فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر
سخن نو آر که نو را حلاوتی است دگر
«فرخی»

(دیباچه)

ایران امروز درجادهٔ ادبیات ازاغلب ممالك دنیا بسیار عقب است . در ممالك دیگر ادبیات بمرور زمان تنوع پیدا کرده و از پرتو همین تنوع روح تمام طبقات ملت را درتسخیر خود آورده و هرکس را از زن و مرد و دار و ندار ، از کودك دبستانی تا پیران سالخورده را بخواندن راغب نموده و موجب ترقی معنوی افـراد ملت گردیده است .

اما در ایران ما بدبختانه عموماً پا ازشیوهٔ پیشینیان برون نهادن را مایهٔ تخریب ادبیات دانسته و عموماً همان جوهر استبداد سیاسی ایرانی که مشهور جهان است در مادهٔ ادبیات نیز دیده میشود باین معنی کـه شخص نویسنده وقتی قلم در دست میگیرد نظرش تنها متوجه گروه فضلا و ادباست و اصلاً التفاتی بسایرین ندارد و حتی اشخاص بسیاری را نیز که سواد خواندن و نوشتن دارند و نوشته‌های ساده و بی تکلف را بخوبی میتوانند بخوانند و بفهمند هیچ درمد نظر نمیگیرد وخلاصه آنکه پیرامون «دموکراسی ادبی» نمیگردد .

دیباچه

جای شك نیست که این مسئله مخصوصاً برای مملکتی چون ایران که جهل وچشم بستگی گروه مردم مانع هر گونه ترقی است بسیار مایهٔ تأسف است چه آنانکه ازعلم ودانش بهره‌ای دارند خود داخل درجادهٔ کشف حقایق بوده ودرراه کسب قوت وغذای روحی البته درتلاش هستند ولی گروه مردم که بقول معروف کالانعام بل‌هم اضل هستند اگر کسی در خیالشان نباشد و غمشان نخورد تا قیام قیامت درجهل وذلت وتاریکی سر گردان خواهند ماند.

دراغلب ممالك متمدنه هم همین‌گونه فکر و خیالها موجب تأسیس تعلیم عمومی اجباری شده است یعنی ارباب علم و بینش و فضل و کمال خواسته‌اند عوام را از مراتب علم و معرفت بهره مند نموده باشند والا اگرچنین نباشد واهل فضل تصور نمایند که عاقبت خود عوام بفواید ومحسنات دانش پی‌برده ودرصدد کسب وتحصیل آن برخواهندآمد وکسی لازم نیست اوقات عزیز خودرا صرف آنان نماید خدا میداند کی عوام بخودی خود باین فکر وخیال بیفتند چون اگر این ادعا مبنی برحقیقتی بود تا بحال تمام ایرانیها با سواد شده بودند و بجای آنکه بتخمین درصد نفرشان هم یك نفر با سواد نیست اقلاً ثلث یا ربع ملت ایران دارای سواد میبود درصورتیکه هر کدام ازما ایرانیان چندین نفر از بزرگان و اعیان و تجار ازهموطنان خود را میشناسیم که با آنکه هر گونه اسباب بر ایشان حاضر ومهیا بوده تابحال درصدد برنیامده‌اند که یکماه وقت خود را صرف تحصیل خواندن و نوشتن نمایند و ولو یك کوره

سوادی هم باشد بدست آورند .

خلاصه آنکه درمملکت ما هنوزهم ارباب قلم عموماً درموقع نوشتن دور عوام را قلم گرفته و همان پیرامون انشاهای غامض و عوام نفهم میگردند درصورتیکه در کلیهٔ مملکتهای متمدن که سر رشتهٔ ترقی را بدست آورده‌اند انشای ساده و بی تکلف عوام فهم روی سایر انشاء هارا گرفته و با آنکه اهالی آن ممالك عموماً مدرسه دیده و با سوادند و درفهم انشای مشکل نیز چندان عاجز و درمانده نیستند باز انشای ساده ممدوح است و نویسندگان همواره کوشش میکنند که هرچه بیشترهمان زبان رایج و معمولی مردم کوچه و بازار را با تعبیرات و اصطلاحات متداوله بلباس ادبی درآورده و با نکات صنعتی آراسته بروی کاغذ آورند و حتی علمای بزرگ هم سعی دارند که کتابها و نوشتهای خودرا تا اندازهٔ مقدور بزبان ساده بنویسند و علاوه برآن خیلی از آنها برای فهماندن مطالب علمی حقایق را بلباس حکایت در می آورند مثلاً فلاماریون عالم منجم مشهورفرانسوی که یکی ازمشهورترین علمای عصرحاضر است خیلی ازمسائل مهم هیئت ونجوم وریاضیات را بلباس رومان وحکایت درآورده و آن رومانها حالا باغلب زبانها ترجمه شده و دنیائی را مستفیض و بهره‌مند داشته‌است درصورتیکه اگرمیخواست فقط علما وفضلای همسرخود را طرف خطاب قراردهد معلوم‌است وقتش کمتر صرف میشد ولی صدایش تنها بگوش عدهٔ معدودی از علما که مخصوصاً بهیئت و نجوم تعلق خاطری دارند میرسید در

دیباچه

صورتیکه امروز صدایش دردنیا پیچیده و روان کرورها بنی نوع آدم را از آشنـائی باسرار طبیعت و درك حسن بی مانند آفرینش لذت میبخشد .

انسان درو هلهٔ اول که عطف توجه بادبیات کنونی فرنگستان میکند ممکن است وفور رومان را که امروز رکن اعظم ادبیات فرنگستان را تشکیل میدهد حمل بآن نمایدکه ادبیات فرنگستان دوچارخرابی و نقصان است درصورتیکه بدون شك درهیچ زمان و درهیچ کجای دنیا ترقی ادبیات بدرجهٔ عهدکنونی فرنگستان نبوده است و یك نظرسطحی بزندگانی مردم فرنگستان که کتاب هم مثل کارد وچنگال وجوراب ودستمال تقریباً ازلوازم حیاتشان شده کافی است که این مطلب را ثابت نماید والبته عمده جهت این مسئله هم افتادن انشاء است درجادهٔ رومان وحکایت .

رومان علاوه برمنافع مذکور فواید مهم دیگری هم دارد : اولاً در حقیقت مدرسه‌ایست برای آنهائی که زحمت روزانه کـه برای کسب آب و نان لازم است نه وقت و فرصت آنرا بآنها میدهد که بمدرسه‌ای رفته وتکمیل معلومات نموده چیزی ازعوالم معنوی که هر روز درترقی است کسب نمایند ونه دماغ ومجال آنرا کـه کتابهای علمی وفلسفی را شب پیش‌خود خوانده و ازاین راه کسب معرفتی نمایند درصورتیکه رومان با زبانی شیرین وشیوه‌ای جذاب ولذت بخش که دماغ وجان را تازه وایجاد فرح ونشاط مینماید بما خیلی معلومـات لازم ومفید می آموزد چه تاریخی چه علمی و چه

دیباچه

فلسفی و اخلاقی وعلاوه بر آن طبقات یك ملتی را که بحکم اختلاف شغل و کار ومعاشرت خیلی از چگونگی احوالات وخیالات و حتی از جزئیات نشست و بر خاست یکدیگر بیخبرند از حال یکدیگر خبردار و بهم نزدیك مینماید چنانکه مثلاً شهری نمیداند که در دهات چگونه عروس بخانهٔ داماد میرود ودهاتی نمیداند که درشهر زنها روزخودرا چگونه بشب میرسانند وحتی فقرای شهری ازکار و بار اغنیا و اعیان همان شهر و برعکس متمولین و بزرگان از روزگار و زندگانی زیردستان وخدمهٔ خود بی اطلاعند و در ایران خودمان حتی شهرهای بزرگ ازاوضاع واخلاق وعادات یکدیگر چیزی بگوششان نرسیده ومثلا درقوچان شاید ندانندکه درطهران عید قربان چگونه میگذرد وقس علیهذا . رومان دستههای مختلفهٔ یك ملتی را ازیکدیگر آگاه و بهم آشنا مینماید: شهری را بادهاتی نوکرباب را با کاسب ، کرد را با بلوچ ، قشقائی را با گیلك ، متشرع را با صوفی ، صوفی را با زردشتی ، زردشتی را با بابی ، طلبه را با زورخانه‌کار ودیوانی را با بازاری بیکدیگر نزدیك نموده وهزارها مباینت وخلاف تعصب آمیز را که از جهل و نادانی و عدم آشنائی بهمدیگر بمیان میآید رفع و زایل مینماید . و هم برای کسانیکه میخواهند ازحال اجتماعی و داخلی وروحی سایرملل و ممالك باخبر بوده ووقوفی بهمرسانند ونمیخواهند بخواندن کتاب های تاریخ که تنها حیات سیاسی و نظامی یك ملك وملتی را آنرا هم بطور ناقص و غیرکافی نشان میدهد قانع شوند هیچ راهی بهتر

دیباچه

و راستتر از خواندن رومانهای راجع بآن ملت و مملکت نیست چنانکه امروز مثلا فلان خان کرد کـه در دامنهٔ فلان کوه در ناف کردستان سکنی دارد بوسیلهٔ **رومان** میتواند بخیلی از جزئیـات زندگانی ورسوم اهالی جزیرهٔ ایسلاند که در آن سر دنیا در وسط اقیانوس واقع شده وشاید تابحال پای هیچ ایرانی‌هم بدانجانرسیده است با خبر گردد وهمچنین برعکس .

میتوان گفت کـه رومان بهترین آینه‌ایست برای نمایاندن احوالات اخلاقی و سجایای مخصوصهٔ ملل و اقوام چنانکه برای شناختن ملت روسیه از دورهیچ راهی بهتر از خواندن کتاب های **تولستوئی** و **دوستویوسکی** نیست و یا برای یکنفر بیگانه‌ای که بخواهد **ایرانیان را** بشناسد هیچ چیز بهتر از کتاب«**حاجی بابا**»ی **موریر**(۱) و«جنگی ترکمان» و «قنبرعلی» کنت گوبینو (۲) نیست وهم چون انسان عموماً بخواندن چیزهـای رومان مانند راغب و ذاتاً مایل است ازاینراه میتوان هرگونه تبلیغ «پرو پاگاند» سیاسی یا غیر آن هم نمود و البته اگر مثلا الجزایرچند تن نویسنده ماهر داشت که کتابهای آنهامانند رومانهای**سنکیویچ لهستانی** دراروپا و امریکا مشهور بود هر یك ازآن رومانهـا کار چند فوج قشون و چندین صد نطق فصیح و غرّا را مینمود چونکه محبت و شفقت مردم را بجانب آن مملکت وآن ملت جلب نموده و افکار عمومی دنیارا نسبت بآنها مساعد وهمراه مینمود .

۱ – James Morier ۲ – Comte gobineau

دیباچه

ولی‌از مهمترین‌فایده های‌رومان و انشای رومانی‌فایده‌ایست که از آن عاید زبان و اسان یك ملت و مملکتی میگردد چونکه فقط انشای‌رومانی که مقصود از آن‌انشای حکایتی باشدخواه‌بشکل کتاب یا قطعهٔ « تیاتر » و یا نامه و غیر هم میتواند موقع استعمال برای تمام کلمات و تعبیرات و ضرب‌المثلها و اصطلاحات‌وساختمان های مختلف کلام و لهجه‌های گوناگون یك زبانی پیدا کندوحتی در واقع جعبهٔ حبس‌صوت گفتار طبقات ودسته های مختلفهٔ یك‌ملت باشد در صورتیکه انشاهای قدیمی (کلاسیك) و علمی و غیره‌این خدمت را از عهده نمیتواند بر آید وندرةً موقع استعمالـی برای کلماتی که خارج‌از دستگاه‌کلمات و تعبیرات واصطلاحات‌مخصوصهٔ اوست میتواند پیدا کند مثلا کم اتفاق میافتد که‌یك نفر شاعر فن غزل سرائی و قصیده را که در ایران مطلوب ترین شیوهٔ شعر است کنار گذاشته و در صدد آید که‌دریك قصیده ای درباب عیدنوروز و یا در خصوص‌شکار و چیزهای شبیه بدان تمام‌کلمات‌واصطلاحات و تعبیرات و غیره را که راجع است بنوروز و شکار در قصیده یـا قطعه‌ای استعمال نمایدوفرضاًهم که‌دراین صدد بر آیدبازمجبوراست که از یك قسمت مهم کلمات و تعبیرات مذکوره که منافی با وزن شعر و یا بـا فصاحت است صرفنظر کند . و همین محدود بودن دایره کلمات وتعبیرات وغیره سبب شده که‌خارجیهائی که‌میخواهند فقط بتوسط کتاب و درس زبان‌فارسی را یاد بگیرنداین زبان باین آسانی را پس از مدتها تحصیل طوری حرف میزنند که‌ما ایرانیان

را از شنیدن آن خنده دست میدهد. مثلا عثمانیها که تعلیم و تعلم زبان فارسی در مدارسشان مجبوری بود مبلغی لغات برای کلمهٔ دوست و معشوقه میدانستند از قبیل یار، دلدار، جانان، دلبر، نگار و غیرهم ولی نمیدانستند که این یار مثلا آتش را با «انبر» بجان میزند و یا ضرب دست او بچهرهٔ رقیب گستاخ «چك» و «کشیده» نامیده میشود. خود نویسندهٔ این سطور را با یك نفر از ادبای مشهور آن ملت اتفاق ملاقات افتاد که چندین هزار فرد از دیوان شعرای ایران از بر میدانست و معهذا مجبور بودیم مطالب سادهٔ خود را بزبان فرانسه بیکدیگر بگوئیم و الا فارسی مرا او بخوبی نمیفهمید و فارسی اورا من کمتر ملتفت میشدم و سبب این مسئله معلوم است کتابی که بزبان امروزهٔ معمولی ایران نوشته شده باشد در دست نیست که تدریس و تعلیم از روی آن بشود و نویسنده های ما هم عموماً کسر شأن خود میدانند که اصلا قلم خود را برای نوشتن نثر روی کاغذ بگذارند و وقتی هم که میخواهند نثر بنویسند محال است پای خودرا از گلستان سعدی پائین تر بنهند!

باربیه دومینار(۱) مستشرق مشهور فرانسوی درمقدمهٔ ترجمهٔ تمثیلات میرزا فتحعلی آخوند اوف در خصوص فقدان کتابی که بزبان فارسی معمولی نوشته شده باشد و بکار شاگردان فرنگی که طالب یاد گرفتن زبان فارسی هستند بخورد مینویسد: «فقط باید از خود مشرق زمینی ها خواست که نمونه و سرمشقی از زبان

۱ — Barbier de Meynard

دیباچه

معمولی خود برای ما بیاورند ولی بدبختانه آنهاهم چیز زیادی در دست ندارند و برای کسی که آشنا بقواعد وذوق ادبی عالم اسلام است این کساد و فقدان نثر معمولی بهیچوجه مـایهٔ تعجب نیست چونکه در عالم اسلام اگر کسی بخواهد همانطور که حرف میزند بنویسد و کلمات جاریه و ساختمانهای کلام وشیوه وطرز صحبت را در کتابی یا نامه‌ای بیاورد اسباب کسر شأن و توهـین بنفس و لوث مقدسات میشود و حکم خیانت بمعانی بیان راحاصل مینماید و در هر صورت سعی لغو و باطلی است که موجب طعن ولعن میگردد!»

وعجب آن است که در تمام این عهد اخیر همیشه نویسندگانی از قبیل حسنعلی خان امیر نظام و میرزا ابوالقاسم قائـم مقام و میرزاعبدالوهاب نشاط وغیر هم که در نگارشات خود درپی سادگی بوده و پیرامون تقلید متقدمین نمیگردیده اند مورد تحسین عموم گردیده و از نوشتهایشان هرچه بدست آمده چندین بار بچاپ رسیده است و باز ادبای ما از این مسئله تنبهی حاصل ننموده و ترس و بیمشان زایل نگردیده است!

خلاصه گفتیم کـه انشای حکایتی بهترین انشاهـاست برای استعمال کلمات ومعلوم است در اینصورت وقتیکه کلمات ولغات زبانی در جائی محفوظ و محل استعمال آنها معین و روشن گردید بمرور زمان که کلمات و تعبیرات و غیرهم از میان میرود وکلمات وتعبیرات تازه بمیان میآید کتاب رومان و قصه بهتریـن گنجها خواهد بود برای زبان ولسان و حتی از کتب فرهنك و لغت هم بهتر خواهد

دیباچه

بود چون درکتاب لغت هرچه قدر هم که مفصل ومشروح باشد باز محلهای مختلفه و متعددهٔ استعمال لغت و اصطلاحات وغیره چنانکه باید بدست نمیآید در صورتیکه رومان برعکس کما هوحقه ازعهدهٔ این امر برمیآید و علاوه بر این خیلی کلمات و تعبیرات واصطلاحات و اشارات لسانی هست که اصلا در کتاب لغت نمی آیدمثل کلماتی که عموماً بین مشهدیها (مشدیها) و اوباش معمول است و با آنکه مابین دسته های مخصوصی از مردم متداول است کـه محال است بشود تمام آنهارا در کتاب لغتی جمع و ضبط نمود و بعضی اصطلاحات و اشارات که محال است در کتاب لغت جا پیدا کند مثلا امروز خیلی از فارسی زبانها وقتی که میشنوندو یا میخوانندکه« سیدعلی را بپا » فوری ملتفت مطلب و مقصود گوینده یا نویسنده میشوند ولی یك چنین اصطلاحی راکتاب قاموس اصلا در تحت چه کلمه‌ای میتواند جا بدهد ؟

نویسندهٔ این سطور از کلمات عوامانه که بیشتر بین طبقات پست و مشهدیها (مشدیها)معمول است و بزبان فرانسه آنهاراکلمات «آرگو» میگویند و چند تن از شعرای مشهور آن ملت از قبیل فرانسوا ویون (۱) و ژان ریشپن (۲)معروف که امروزعضومجلس ادبی (آکادمی) فرانسه است در آن زبان شعر گفته و کتاب دارند مشتی جمع و بعنوان نمونه در آخر این کتاب ضمیمه نموده است والبته معلوم است که این کلمات با معنی ثابت و محکم و خوبی

۱ـ F. de Villion ۲ـ J. Richepin

که دارند و اغلب آنها مثل کلمات نان و آب معروف عموم فارسی زبانهاست باید جائی ضبط و محفوظ باشد که موجب ازدیاد سرمایهٔ ثروت زبان گردیده و بمرور زمان فراموش نشده و از میان نرود و هم بر ادبا و فضلاست که بتدریج نخبهٔ آن کلمات را در نگارشات خود استعمال نمایند که کم کم جزو زبان ادبی گردد چنانکه در سایر ممالك هم همینطور عمل مینمایند مخصوصاً که خیلی از این کلمات از قبیل « بامبول» و «دبه در آوردن » و «خل» و غیر هم اصلا بی مترادف هستند یعنی کلمهٔ دیگری که همان معنی آنهارا بعین برساند وجودندارد و نویسنده در موقع ضرورت یامجبوراست از ذکر خیال و مطلب خود صرفنظر نماید یا اگر بخواهد بـذکر مقصود خود بپردازد از استعمال آن کلمات ناچار است . بعضی را شاید عقیده باشد که کلمات و تعبیراتی را که متقدمین و پیشینیان استعمال ننموده اند نباید استعمال نمود ولی امروز بـا آنکه علماً ثابت شده که خیالات و حتی احساسات و ذوق هم مانند همهٔ چیز های دنیا در ترقی است و چون الفاظ و کلمات پس از ایجاد معنی و اشیاء بوجود می‌آیند هر روز با پیدا شدن خیالات و حقایق و احساسات و چیز های تازه لابد کلمات و تعبیرات تازه هم بمیان میآید معلوم است اجتناب از استعمال این کلمـات نویسنده را دوچـار چگونه محذورات و مشکلاتی مینماید و ظاهر است که در اینصورت نه خیال و مطلب خوب پرورده میشود و نه عبارت بی غش و خالی از تکلف خواهد بود و در واقع روگردان بودن از الفاظ نو و قناعت

دیباچه

بالفاظ قدیمی با خیالات و معانی تازه ای که همواره بمیان می آید حکم آنرا دارد که کسی خواسته باشد جامهٔ طفل شیرخواری را بتن جوان فربه و برومندی بپوشاند. ویکتور هوگو شاعر مشهور فرانسوی در اینخصوص مینویسد: « زبان هیچوقت مکث و توقف ندارد. فکر انسان همواره در ترقی و یا بعبارت اخری درحرکت است و زبانها هم در پی او در سیر و حرکت هستند. ترتیب دنیا هم از این قرار است، وقتیکه بدن تغییر نمود چطور میشود لباس تغییر نپذیرد؟ زبان فرانسه قرن نوزدهم میلادی دیگر محال است همان زبان قرن هیجدهم باشد ویا زبان قرن هیجدهم زبان فرانسهٔ قرن هفدهم باشد و قس علیهذا. زبان مونتین (۱) غیر از زبان رابوله (۲) و زبان پاسکال (۳) غیر از زبان مونتین و زبان مونتسکیو (٤) غیراز زبان پاسکال است وبا وجود این هریك از این چهار زبان فرانسه بخودی خود بسیار عالی است چونکه هر کدام دارای صفات مخصوصی است. هر عهدی دارای یك دسته خیالات ومعانی مخصوصه است وناچار لغات والفاظی هم که دلالت براین معانی وخیالات مخصوصه نماید باید البته وجود داشته باشد

۱- M. Montaigne فیلسوف مشهور فرانسوی (۹۳۹-۱۰۰۰ هجری)

(۲) F. Rabelais نویسندهٔ قدیمی مشهور فرانسوی (وفات ۹٤۳ هجری).

(۳) B. Pascal ریاضی‌دان وفیلسوف مشهور فرانسوی (۱۰۳۲ ۱۰۷۲ هجری)

(٤) Ch. Montesquieu نویسندهٔ مشهور فرانسوی ومؤلف کتاب «نامه‌های ایرانی» و کتاب «روح القوانین» (۱۱۰۰-۱۳۳۹ هجری)

دیباچه

زبان مثل دریاست که مدام در سیر وحرکت‌است وهر گاه گاهی از سواحل عالم فکر دور شده وساحل دیگری را در زیر امواج خود میکشد وهر آن چیزی که ازامواج کنار میافتد بتدریج خشك شده و ازمیان میرود . خیالات وافکار وکلمات و لغات هم بهمین طریق کم کم فراموش شده و ازمیان میروند . زبان هم مثل همهٔ چیزهای دنیا میباشد : هرقرنی‌مقداری از آن میکاهد ومبلغی بر آن میافزاید قانون دنیا چنین است و چاره پذیر نیست و بیهوده نباید در صدد بود که قیافهٔ متحرك زبان را بشکل مخصوص ثابت نمود . سعی و کوشش یشوعهای (۱) ادبی کـه بآفتاب زبان حکم میکنند کـه بایست بکلی باطل و بی ثمر است وچه زبان هم مثل آفتاب است و توقف وسکون بردار نیست وفقط آنگاه میایستد که حیاتش‌سر آمده ومرده باشد (۲) .

عموماً اشخاصی ازهموطنان‌که درمورد مسائل مذکوره در فوق اظهار عقیده مینمایند گمان میکنند کـه اصلاح ادبیات فارسی منوط به تشکیل انجمنی است از ادبا وفضلای دانشمند که نشسته ببینند چگونه اصلاحاتی در عـالم ادبیات برای ایران لازم ومفید

(۱) یشوعا (Josuè) پس از موسی رئیس عبریها شد وارض کنعان را گرفت. در توریة مذکور است که در موقع جنك باپادشاه بیت‌المقدس چون شب فرا رسیده بود و هنوز کاملا فاتح نشده بـود بخورشید گفت بایست وخورشید ایستاد .

(۲) نقل‌ازمقدمهٔمشهوری که ویکتور هوگو بکتاب « کرمول » نوشته‌ودرحقیقت‌مبنای‌اصول‌ادبای‌متجددین(Romantiques) گردید

دیباچه

است وشخص نویسنده چه نوع کلمات وتعبیراتی رامیتواند استعمال بکند و کدامها را نباید استعمال نماید و در حقیقت همانطوریکه مجلس شورایملی قوهٔ مقننهٔ مملکتی را دردست دارد انجمن مزبور هم اختیار ادبیات مملکت را دردست داشته‌باشد . بگمان نگارنده مبنای این عقیده از آنجاست که آقایان مذکور شنیده‌اند کـه در مملکت فرانسه انجمنی باسم آکادمی وجود دارد که بکارهای ادبی میپردازد وتصور نموده‌اند که ترقی ادبیات آن مملکت از پرتو آن انجمن است ووجود چنین انجمنی را برای ایران هم لازم میدانند . نگارنده منکر فواید چنین انجمنی نیست ولی اصلا باید دانست که وظیفهٔ آکادمی فرانسه فقط تألیف کتاب لغتی است از زبان فرانسه و الا اختیارات دیگری ندارد و اگر خدمتی بادبیات فرانسه میکند بیشتر از راه ترغیب وتشویق است وانگهی خیلی از ممالك متمدنهٔ عظیمهٔ دیگر هستند که دارای ادبیات عالی میباشند درصورتی کـه انجمن ادبی مانند آکادمی فرانسه بهیچوجه ندارند .

جناب آقای آقـا میرزا محمد علی خان ذکاء الملك فروغی بخوبی ملتفت این نکته بوده و درنطقی که در رجب سال ۱۳۳۳ درموقع بیست وسومین جشن فارغ التحصیلی مدرسهٔ آمریکائی ها درطهران درخصوص ادبیات فارسی نموده‌اند میفرمایند .

« یکی دیگراز خیالات غریب که برای بعضی‌از رفقا آمده‌این است که بجهت تکمیل زبان فارسی بایـد انجمنهای علمی و ادبی و بعبارهٔ اخری آکادمی تاسیس نمود کـه وضع لغات وجعل اصطلاحات جدیده نماید وگمان کرده‌اند درممالك خارجه که آکادمیها و انجمن

دیباچه

های علمی و ادبی هست این کار را میکنند غافل از آنکه جعل لغات و اصطلاحات کار انجمنها نیست بلکه اهل علم و فضل در ضمن تحریر و تقریر از روی ذوق وسلیقهٔ خود هنگام وقت و ضرورت اصطلاحی اختیار میکنند درصورتیکه ازروی قاعده وتناسب اختیار کرده باشند آن اصطلاح بالطبیعه مقبول و رایج میشود و انجمنهای علمی وادبی اگر در تکمیل علم و ادب کار میکنند باشکال دیگر است و غالباً وظیفهٔ آنها تشویق و ترغیب اهل کمال وتسهیل امور ایشان است »
(روزنامه «عصر جدید» شمارهٔ ۳۵ سال ۱۳۳۳)

اگر انسان ترقی وتکامل ادبیات سایرممالك را میزان گرفته بخواهد ببیند سایرممالك ازچه راهی ادبیات خودرا ترقی داده‌اند تا ایران هم همان راه را پیش گیرد بآسانی ملاحظه میشود که‌همانا بهترین راه ترقی ادبیات ایران امروزه هم آن است که ادبا وفضلای آن مملکت که عموماً قدرت وتسلط ادبی‌خودرا هرسالی یا هرچند سالی یکبار درموقع عید وجشنی یا غیر آن با استقبال رفتن قصیده وغزل مشهوری ازفلان شاعر ازشعرای متقدمین و یا متوسطین ظاهر میسازند میدان جولان قلم خودرا وسیع ترساخته و در تمام شعبه های ادبیات ازنثر ونظم ومخصوصاً نثرحکایتی که‌امروز آئینهٔ ادبیات اغلب ممالك گردیده کار کرده ومدام با تألیفات و تصنیفات تازه بتازهٔ خود در کالبد سرد شدهٔ ادبیات مـا جان تازه‌ای دمیده و آن بازار کاسدرا با درر بیانات لطیف و افکار روح پرور خود رواج و زینت نوی بخشند والبته‌همینکه‌اهل‌دانش وبینش بکارنوشتن‌مشغول‌شدند بتدریج ذوق سلیم وطبع روشن آنهـا با مراعات قواعد و ملاحظهٔ ضروریات بطوریکه منافی با روح زبان نباشدکلمات و اصطلاحات

دیباچه

تازه داخل زبان نموده و زبان هم درضمن حلاجی و ورزیده شده وهمانطور که ورزش جسمانی درعروق وشریان انسانی خون وقوت تازه روان میسازد و در عروق ادبیات هم خون تازه دوان و کم کم ادبیات ما نیز صاحب آب وتاب وحال وجمالی گردیده ومانند ادبیات قدیممان مایهٔ افتخار ومباهات هرایرانی خواهدگردید .

نظر بمراتب فوق وهم بتشویق و ترغیب جمعی از دوستان روشن ضمیر ومخصوصاً جناب علامهٔ نحریر وفاضل شهیر آقا میرزا محمد خان قزوینی کـه جاودان سپاسگذار نصایح ادیبانهٔ ایشان خواهم‌بود نگارنده مصمم شدکه حکایات وقصصی چند راکه بمرور ایام محض برای تفریح خـاطر برشتهٔ تحریر در آورده بود بطبع رسانده و منتشر سازد باشدکه صدای ضعیف وی نیز مانند بانگ خروس سحری کـه‌کاروان خواب آلود را بیدار میسازد سبب خیر شده وادبا ودانشمندان ما را ملتفت ضروریات وقت نموده نگذارد بیش ازاین بدایع افکار وخیالات آنهـا چون خورشید در پس ابر سستی و یا چون درشاهوار درصدف عقیمی پنهان ماند . امید است کـه این حکایات هذیان صفت با همهٔ پریشانی و بی سر و سامانی مقبول‌طبع ارباب ذوق گردیده و راه نوی در جلوی جولان قلـم توانای نویسندگان حقیقی ما بگذاردکه من در عوض این خدمت یا زحمت جز این پاداش چشمی ندارم .

سید محمد علی جمال زاده

برلین ـ غرهٔ ذی‌القعده ۱۳۳۷

حکایت اول

فارسی شکر است

هیچ جای دنیا تر وخشك را مثل ایران با هم نمیسوزانند . پس از پنج سال در بدری وخون جگری هنوز چشمم از بالای صفحهٔ کشتی بخاك پاك ایران نیفتاده بود که آواز گیلکی کرجی بانهای انزلی بگوشم رسید که «بالام جان ، بالام جان» خوانان مثل مورچهائی که دور ملخ مرده‌ای را بگیرند دور کشتی را گرفته و بلای جان مسافرین شدند وریش هر مسافری بچنگ چند پارو زن و کرجی بان وحمال افتاد . ولی میان مسافرین کار من دیگر ازهمه زارتر بود چون سایرین عموماً کاسب کارهای لباده دراز و کلاه کوتاه باکو و رشت بودند کـه بزور چماق و واحد یموت هم بند کیسه شان باز نمیشود وجان بعزرائیل میدهند و رنگ پولشان را کسی نمیبیند ولی من بخت برگشتهٔ مادرمرده مجال نشده بود کلاه لگنی فرنگیم را که از همان فرنگستان سرم مانده بود عوض کنم و یاروها ما را پسر حاجی ولقمهٔ چربی فرض کرده و «صاحب ، صاحب» گویان دورمان کردند و هرتکه از اسبابهایمان مابه النزاع ده رأس حمال وپانزده نفر کرجی بان بی‌انصاف شد وجیغ وداد وفریادی بلند و قشقره‌ای بر پا گردید کـه آن سرش پیدا نبود . ما مات ومتحیر وانگشت بدهن سرگردان مانده بودیم که بچه بامبولی یخه مانرا ازچنگ این ایلغاریان خلاص کنیم و بچه حقه

و لمی ّ ازگیرشان بجهیم که صف شکافته شد وعنق منکسرومنحوس دو نفر از مأمورین تذکره که انکاری خود انکر ومنکر بودند با چند نفر فراش سرخ پوش وشیر وخورشید بکلاه با صورتهائی اخمو و عبوس و سبیلهای چخماقی از بناگوش در رفته‌ای که مانند بیرق جوع و گرسنگی نسیم دریا بحر کتشان آورده بود درمقابل ما مانند آئینهٔ دق حاضر گردیدند و همین که چشمشان بتذکرهٔ ما افتاد مثل اینکه خبر تیر خوردن شاه یا فرمان مطاع عزرائیل را بدستشان داده باشند یکه‌ای خورده و لب و لوچه‌ای جنبانده سر و گوشی تکان دادند و بعد نگاهشان را بما دوخته و چندین بار قد وقامت ما را از بالا بپائین و از پائین ببالا مثل اینکه بقول بچه‌های طهران برایم قبائی دوخته باشند بر اندازکرده و بالاخره یکیشان گفت : «چطور ! آیا شما ایرانی هستید ؟ » .

گفتم « ماشاء الله عجب سئوالی میفرمائید ، پس میخواهید کجائی باشم ، البته که ایرانی هستم ، هفت جدم ایرانی بوده‌اند ، درتمام محلهٔ سنگلج مثل گاو پیشانی سفید احدی پیدا نمیشود که پیر غلامتان را نشناسد ! »

ولی خیر خان ارباب این حرفها سرش نمیشد ومعلوم بود که کار کار یکشاهی وصد دینار نیست و بآن فراشهای چنانی حکم کرد که عجالةً «خان صاحب» را نگاه دارند «تاتحقیقات لازمه بعمل آید» و یکی از آن فراشها که نیم زرع چوب چپوق مانند دستهٔ شمشیری از لای شال ریش ریشش بیرون آمده بود دست انداخت مچ ما را گرفت و گفت «جلو بیفت» وما هم دیگر حساب کار خودرا کرده و ماسها را سخت کیسه انداختیم .

فارسی شکر است

اول خواستیم هارت وهورت و باد و بروتی بخرج دهیم ولـی دیدیم هوا پست است وصلاح درمعقول بودن . خداوند هیچ کافری را گیر قوم فراش نیندازد ؛ دیگر پیرت میداند که این پدر آمرزیدها در یك آب خوردن چه برسر ما آوردند . تنها چیزی که توانستیم ازدستشان سالم بیرون بیاوریم یکی کلاه فرنگیمان بود و دیگری ایمانمان کـه معلوم شد بهیچ کدام احتیاجی نداشتند و الا جیب و بغل و سوراخی نماند که در آن یك طرفة العین خالی نکرده باشند وهمینکه دیدند دیگر کما هوحقه بتکالیف دیوانی خود عمل نموده‌اند ما را در همان پشت گمرکخانهٔ ساحل انزلی تو یك سولدونی تاریکی انداختند که شب اول قبر پیشش روز روشن بود و یك فوج عنکبوت بر در و دیوارش پرده داری داشت و در را از پشت بستند ورفتند وما را بخدا سپردند . من در بین راه تا وقتیکه با کرجی از کشتی بساحل می‌آمدیم از صحبت مردم و کرجی بانهـا جسته جسته دستگیرم شده بود که باز درطهران کلاه شاه ومجلس توهم رفته و بگیر و ببند از نو شروع شده و حکم مخصوص از مرکز صادرشده که در تردد مسافرین توجه مخصوص نمایند و معلوم شد کـه تمام این گیر و بستها از آن بابت است مخصوصاً که مأمور فوق‌العاده‌ای هم که همان روز صبح برای اینکار از رشت رسیده بود محض اظهارحسن خدمت ولیاقت وکاردانی دیگر تر وخشك را با هم میسوزاندومثل سگ هار بجان مردم بی پناه افتاده و در ضمن هم پا توکفش حاکم بیچاره کرده و زمینهٔ حکومت انزلی را برای خود حاضر میکرد وشرح خدمات وی دیگر از صبح آن روز یك دقیقه راحت بسیم تلگراف انزلی بطهران نگذاشته بود .

یکی بود یکی نبود

من در اول امر چنان خلقم تنگ بود که مدتی اصلا چشمم جائی را نمیدید ولی همینکه رفته رفته بتاریکی این هولدونی عادت کردم معلوم شد مهمانهای دیگری هم با ما هستند. اول چشمم بیك نفر از آن فرنگی مآبهای کذائی افتاد که دیگر تاقیام قیامت درایران نمونه ومجسمهٔ لوسی ولغوی وبیسوادی‌خواهندماند و یقیناً صدسال دیگرهم رفتار و کردارشان تماشاخانهای ایران را (گوش شیطان کر) از خنده روده بر خواهدکرد. آقای فرنگی مآب ما با یخه‌ای ببلندی لولهٔ سماوری که دود خط آهنهای نفتی قفقاز تقریباً بهمان رنگ لولهٔ سماورش هم درآورده بود در بالای طاقچه‌ای نشسته و درتحت فشار این یخه که مثل کندی بود که بگردنش زده باشند دراین تاریك و روشنی غرق خواندن کتاب «رومانی» بود. خواستم جلو رفته یك «بن‌جور موسیوئی» قالب زده و بیارو برسانم که ما هم اهل بخیه‌ایم ولی صدای سوتی که از گوشه‌ای از گوشه‌های محبس بگوشم رسید نگاهم را بآنطرف گرداند و در آن سه گوشی چیزی جلب نظرم را کرد که در وهلهٔ اول گمان کردم گربهٔ براق سفیدی است که بروی کیسهٔ خاکه زغالی‌چنبره زده‌وخوابیده‌باشدولی‌خیرمعلوم شد شیخی است که بعادت مدرسه دو زانو را در بغل گرفته و چمباتمه زده وعبا را گوش تا گوش دورخود گرفته و گربهٔ براق سفیدهم عمامهٔ شیفته وشوفتهٔ اوست که تحت الحنکش باز شده ودرست شکل دم گربه‌ای را پیدا کرده بود و آن صدای سیت وسوت هم صوت صلوات ایشان بود.

پس معلوم شد مهمان سه نفر است. این عدد را بفال نیکو گرفتم ومیخواستم سرصحبت را با رفقا بازکنم شاید از درد یکدیگرخبردارشده

چاره‌ای پیدا کنیم که دفعةً درمحبس چهار طاق باز شد و با سر وصدای زیادی جوانك کلاه نمدی بدبختی را پرت کردند توی محبس و باز در بسته شد. معلوم شد مأمورمخصوصی که از رشت آمده‌بود برای ترساندن چشم اهالی انزلی این طفلك معصوم را هم بجرم آنکه چند سال پیش در اوایل شلوغی مشروطه و استبداد پیش یکنفر قفقازی نوکرشده بود در حبس انداخته‌است. یاروی تازه وارد پس ازآنکه دید ازآه وناله وغوره چکاندن دردی شفا نمییابد چشمها را با دامن قبای چرکین پاك کرده ودر ضمن هم چون فهمیده‌بود قراولی کسی پشت درنیست یك طوماری ازآن فحشهای آب نکشیده که مانند خربزهٔ گرگاب وتنباکوی هکان مخصوص خاك ایران خودمان است نذر جدوآباد (آباء) این وآن کرد و دو سه لگدی‌هم باپای برهنه بدرودیوار انداخت‌ووقتیکه دید در محبس هرقدر هم پوسیده باشد باز ازدل مأمور دولتی سخت تر است تف تسلیمی بزمین ونگاهی بصحن محبس انداخت و معلومش شدکه تنها نیست. من که فرنگی بودم وکاری با من ساخته نبود، از فرنگی مآب هم چشمش آبی نمیخورد واین بود که پا برچین پا برچین بطرف آقاشیخ رفته و پس ازآن که مدتی زول زول نگاه خودرا باودوخت با صدائی لرزان گفت: «جناب شیخ ترا بحضرت عباس آخرگناه من چیست؟ آدم والله خودش را بکشد ازدست ظلم مردم آسوده شود!».

بشنیدن این کلمات مندیل جناب شیخ مـانند لکهٔ ابری آهسته بحرکت آمده وازلای آن یك جفت چشمی نمودارگردیدکه نگاه ضعیفی بکلاه نمدی انداخته و از منفذ صوتی که بایستی در زیرآن چشمها باشد

و درست دیده نمیشد با قرائت وطمأنینهٔ تمام کلمات ذیل آهسته و شمرده مسموع سمع حضار گردید : «مؤمن ! عنان نفس عاصی قاصر را بدست قهر وغضب مده که الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ...» .

کلاه نمدی از شنیدن این سخنان هاج و واج مانده و چون از فرمایشات جناب آقا شیخ تنها کلمهٔ کاظمی دستگیرش شده بود گفت «نه جناب ، اسم نوکرتان کاظم نیست رمضان است . مقصودم این بود کاش اقلا میفهمیدیم برای چه ما را اینجا زنده بگور کرده‌اند» .

این دفعه هم باز با همان متانت وقرائت تام وتمام از آن ناحیهٔ قدس این کلمات صادر شد : جزاکم‌الله مؤمن ! منظورشما مفهوم ذهن این داعی گردید . الصبر مفتاح‌الفرج . ارجو که عماً قریب وجه حبس بوضوح پیوندد و البته الف البته بایّ نحوکان چه عاجلاً وچه آجلا بمسامع ما خواهد رسید . علی‌العجاله درحین انتظاراحسن شقوق وانفع امور اشتغال بذکر خالق است که علی کلّ حال نعم الاشتغال است » .

رمضان مادر مرده که از فارسی شیرین جناب شیخ یك کلمه سرش نشد مثل آن بود که گمان کرده باشد که آقا شیخ با اجنه (جن) و از ما بهتران حرف میزنند یا مشغول ذکر اوراد وعزایم است آثارهول ووحشت دروجناتش ظاهرشد وزیرلب بسم‌اللهی گفت و یواشکی بنای عقب کشیدن را گذاشت . ولی جناب شیخ که آروارهٔ مبارکشان معلوم میشدگرم شده است بدون آنکه شخص مخصوصی را طرف خطاب قراردهند چشمها را بیك گلهٔ دیوار دوخته و با همان قرائت معهود پی خیالات خودرا گرفته و میفرمودند : «لعلّ که‌علت توقیف لمصلحةٍ یا اصلاً لاعن قصد بعمل آمده

و لأجل ذلك رجای واثق هست که لولا البداء عماً قریب انتهاء پذیرد و لعلّ هم که احقر راکان لم یکن پنداشته و بلا رعایة المرتبة و المقام با سوء احوال معرض تهلکه ودمار تدریجی قراردهند و بناء علیهذا برماست که بای نحوکان مع الواسطه اوبلا واسطة الغیر کتباً وشفاهاً علناً اوخفاءً از مقامات عالیه استمداد نموده و بلا شك بمصداق من جد وجد بحصول مسئول موفق ومقضیّ المرام مستخلص شده و برائت ما بین الأمـاثل و الأقران کالشمس فی وسط النهار مبرهن ومشهود خواهدگردید ...» .

رمضان طفلك یکباره دلش را باخته و ازآنسر محبس خودرا پس پس باین‌سر کشانده ومثل غشیها نگاههای ترسناکی بآقا شیخ انداخته و زیر لبکی‌هی لعنت برشیطان میکرد و یك چیز شبیه بآیة الکرسی هم بعقیدهٔ خود خوانده و دور سرش فوت میکرد و معلوم بود که خیالش بر داشته وتاریکی هم ممد شده دارد زهره‌اش از هول وهراس آب می‌شود . خیلی‌دلم برایش سوخت. جناب شیخ‌هم که دیگرمثل اینکه‌مسهل بزبانش بسته باشند و یا بقول خود آخوند ها سلس‌القول گرفته باشد دست بردار نبود و دستهای مبارك را که تا مرفق از آستین بیرون افتاده و ازحیث پر موئی دور ازجناب شما با پاچهٔ گوسفند بی‌شباهت نبود از زانو برگرفته وعبا را عقب زده و با اشارات وحرکاتی غریب وعجیب بدون آنکه نگاه تند و آتشین خودرا ازآن یك‌کلهٔ دیوار بیگناه بردارد گاهی باتوپ وتشر هرچه تمامتر مأمورتذکره را غایبانه طرف خطاب وعتاب قرارداده ومثل اینکه بخواهد برایش سر پاکتی بنویسد پشت سرهم القاب و عناوینی از قبیل «علقه مضغه» ، «مجهول الهویه» ، «فاسد العقیده» ، «شارب الخمر» ،

«تارك الصلوة»، «ملعون الوالدین»،«والدالزنا» وغیره وغیره که هر کدامش برای مباح نمودن جان و مال وحرام نمودن زن بخانهٔ هرمسلمانی کافی واز صدش یکی در یادم نمانده نثارمیکرد وزمانی با طمأنینه ووقاردلسوختگی وتحسر بشرح «بی مبالاتی نسبت باهل علم وخدام شریعت مطهره» و «توهین وتحقیری که بمرات و بکرات فی کل ساعه» بر آنهـا وارد میاید و «نتایج سوء دنیوی و اخروی» آن پرداخته و رفته رفته چنان بیانات و فرمایشات موعظه آمیز ایشان درهم و برهم وغامض میشد که رمضان کــه سهل است جد رمضان هم محال بود بتواند یك کلمهٔ آنرا بفهمد وخود چاکرتان هم که آن همه قمپز عربی دانی در میکردوچندین سال ازعمر عزیز زید و عمررا بجان یکدیگر انداخته و باسم تحصیل ازصبح تاشام باسامی مختلف مصدر ضرب و دعوی و افعال مذمومهٔ دیگر گردیده و وجود صحیح و سالم را بقول بی اصل و اجوف این و آن ووعد وعید اشخاص ناقص العقل متصل باین باب و آن باب دوانده و کشر شأن خود را فراهم آورده و حرفهای خفیف شنیده و قسمتی از جوانی خودرا بلیت و لعل ولا و نعم صرف جر و بحث وتحصیل معلوم ومجهول نموده بود بهیچ نحو از معانی بیانات جناب شیخ چیزی دستگیرم نمیشد.

در تمام این مدت آقای فرنگی مآب در بالای همان طاقچه نشسته و باإخم وتخم تمام توی نخ خواندن رومان شیرین خود بود وابداً اعتنائی باطرافیهای خویش نداشت و فقط گاهی لب ولوچه‌ای تکانده وتك یکی از دو سبیلش را که چون دوعقرب جراره بر کنار لانهٔ دهان قرار گرفته بود بزیر دندان گرفته و مشغول جویدن میشد و گاهی هم ساعتش را در

آورده و نگاهی می‌کرد و مثل این بود که میخواهد ببیند ساعت شیر و قهوه رسیده است یانه.

رمضان فلکزده که دلش پر و محتاج بدرد دل وازشیخ خیری ندیده بود چاره را منحصر بفرد دیده و دل بدریا زده مثل طفل گرسنه‌ای که برای طلب بنامادری نزدیك شود بطرف فرنگی مآب رفته وبا صدائی نرم و لرزان سلامی کرده وگفت: «آقا شما را بخدا ببخشید! ما یخه چر کینها چیزی سرمان نمیشود آقا شیخ هم که معلوم میشود جنی وغشی است واصلا زبان ماهم سرش نمیشود عرب‌است شمارا بخدا آیا میتوانید بمن بفرمائید برای چه مارا تو این زندان مرگ انداخته‌اند؟».

بشنیدن این کلمات آقای فرنگی مآب ازطاقچه پائین‌پریده و کتاب را دولا کرده ودر جیب گشاد پالتو چپانده وبا لب خندان بطرف رمضان رفته و «برادر، برادر» گویان دست دراز کرد که برمضان دست دهد. رمضان ملتفت مسئله نشد و خود را کمی عقب کشید و جناب خان هم مجبور شدند دست خودرا بیخود بسبیل خود ببرند ومحض خالی نبودن عریضه دست دیگرراهم بمیدان آورده وسپس هردورا بروی سینه گذاشته و دو انگشت ابهام را دردو سوراخ آستین جلیقه جا داده وبا هشت رأس انگشت دیگر روی پیش سینهٔ آهار دار بنای تنبك زدن را گذاشته وبا لهجه‌ای نمکین گفت «ای‌دوست وهموطن‌عزیز! چرا مارا اینجا گذاشته‌اند؟ من هم ساعتهای طولانی هرچه کلهٔ خود را حفر میکنم آبسولومان‌چیزی نمییابم نه چیز پوزیتیف نه چیز نگاتیف. آبسولومان! آیا خیلی کومیك نیست که من جوان دیپلمه از بهترین فامیل را برای یك ... یك کریمینل

بگیرند وبامن رفتار بکنند مثل باآخرین آمده ؟ ولی از دسپوتیسم هزار ساله وبی‌قانانی و آربیترر که میوجات آن است هیچ تعجب آورنده نیست یك مملکت که خود را افتخار میکند که خودش را کنستیتوسیونل اسم بدهد باید تریبونالهای قانانی داشته باشد که هیچکس رعیت بظلم نشود. برادر من دربدبختی! آیا شما اینجور پیدا نمیکنید ؟ » .

رمضان بیچاره از کجا ادراك این خیالات عالی برایش ممکن بود وکلمات فرنگی بجای خود دیگر ازکجا مثلا میتوانست بفهمد که « حفر کردن کله » ترجمهٔ تحت‌اللفطی اصطلاحی است فرانسوی و بمعنی فکر وخیال کردن‌است وبجای آن‌درفارسی میگویند «هرچه خودم‌را میکشم...» یا «هرچه سرم را بدیوار میزنم ...» ، و یا آنکه « رعیت بظلم » ترجمهٔ اصطلاح دیگر فرانسوی، است ومقصود از آن طرف ظلم واقع شدن‌است. رمضان از شنیدن کلمهٔ رعیت و ظلم پیش عقل ناقص خـود خیال کرد که فرنگی مآب او را رعیت و مورد ظلم واجحاف ارباب ملك تصور نموده وگفت: « نه آقا. خانه زاد شما رعیت نیست. همین بیست‌قدمی گمرکخانه شاگرد قهوه‌چی هستم ! » .

جناب موسیو شانه‌ای بالا انداخته وبا هشت انگشت بروی سینه قایم ضربش را گرفته وسوت زنان بنای‌قدم زدن را گذاشته وبدون آنکه اعتنائی‌برمضان بکند دنبالهٔ خیالات خودرا گرفته ومیگفت: «رولوسیون بدون اولوسیون یك چیزی است که خیال آن هم نمیتواند درکله داخل شود ! ما جوانها باید برای خود یك تکلیفی بکنیم در آنچه نگاه میکند راهنمائی بملت. برای آنچه مـرا نگاه میکند در روی این سوژه یك

فارسی شکر است

آرتیکل درازی نوشته‌ام و باروشنی کور کننده‌ای ثابت نموده‌ام که هیچکس جرئت نمیکند روی دیگران حساب کند و هر کس باندازهٔ .... باندازهٔ پوسیبیلیته‌اش باید خدمت بکند وطن را که هر کس بکند تکلیفش را! این است راه ترقی! والا دکادانس مارا تهدید میکند ولی بدبختانه حرفهای ما بمردم اثر نمیکند.

لامارتین دراین خصوص خوب میگوید ... و آقای فیلسوف بناکرد بخواندن یك مبلغی شعر فرانسه که از قضا من هم سابق یکبار شنیده ومیدانستم مال شاعرفرانسوی ویکتورهوگواست ودخلی به‌لامارتین ندارد.

رمضان ازشنیدن این حرفهای بی‌سر وته و غریب و عجیب دیگر بکلی خود را باخته و دوان دوان خود را بپشت در محبس رسانده و بنای ناله وفریاد وگریه را گذاشت وبزودی جمعی درپشت در آمده وصدای نتراشیده ونخراشیده‌ای که صدای شیخ حسن شمر پیش آن لحن نکیسا بود ازهمان پشت دربلند شد وگفت: «مادر فلان ! چه دردت است جیغ وویغ راه انداخته‌ای. مگر ... ات را میکشند . این چه علم شنگه‌ایست! اگر دست از این جهود بازی وکولی گری برنداری وامیدارم بیایند پوزه بندت بزنند ...! » رمضان با صدائی زار و نـزار بنای التماس و تضرع را گذاشته و میگفت : « آخـر ای مسلمانان گناه من چیست ؟ اگر دزدم بدهید دستم را ببرند ، اگرمقصرم چوبم بزنند ، ناخنم را بگیرند ، گوشم را بدروازه بکوبند، چشمم‌را درآورند، نعلم‌بکنند ، چوب لای انگشتهایم بگذارند ، شمع آجینم بکنند ولی آخر برای رضای خدا و پیغمبر مـرا از این‌هولدونی وازگیر این دیوانه‌ها وجنی‌ها خلاص کنید ! ببیر ، بپیغمبر عقل دارد ازسرم میپرد . مرا باسه نفر شریك گور کرده‌اید که یکیشان

اصلا سرش رابخورد فرنگی است وآدم بصورتش نگاه کند باید کفاره بدهد ومثل جغد بغ (بغض؟) کرده آن کنار ایستاده باچشمهایش میخواهد آدم‌را بخورد . دوتا دیگرشان هم که یك کلمه زبان‌آدم سرشان نمیشود وهردو جنی‌اند ونمیدانم اگر بسرشان بزنند و بگیرند من مادر مرده را خفه کنند کی جواب خدا را خواهد داد ...؟» .

بد بخت رمضان دیگر نتوانست حرف بزند و بغض بیخ گلویش را گرفته و بنا کرد بهق هق گریه کردن و باز همان صدای نفیر کذائی از پشت در بلند شده ویك طومار از آن فحشهای دو آتشه بدل پر درد رمضان بست. دلم برای رمضان خیلی سوخت. جلو رفتم ، دست برشانه‌اش گذاشته گفتم : « پسرجان ، من فرنگی کجا بودم . گور پدرهرچه فرنگی‌هم کرده ! من ایرانی وبرادر دینی توام . چرا زهره ات را باخته‌ای ؟ مگرچه شده ؟ تو برای‌خودت‌جوانی هستی، چرا اینطور دست وپایت راگم کرده‌ای. ؟».

رمضان همینکه دید خیر راستی‌راستی فارسی سرم میشود وفارسی راستا حسینی باش حرف میزنم دست مرا گرفت وحالا نبوس وکی ببوس وچنان ذوقش گرفت که انگار دنیا را بش داده‌اند ومدام میگفت : « هی قربان آن دهنت بروم ! والله تو ملائکه‌ای ! خدا خودش ترا فرستاد که جان مرا بخری ! » گفتم : « پسر جان آرام باش . من ملائکه که نیستم هیچ ، بآدم بودن خودم هم شك دارم . مرد بایسد دل داشته باشد . گریه برای چه ؟ اگر همقطارهایت بدانندکه دستت خواهند انداخت و دیگر خر بیار وخجالت بارکن ... » . گفت : «ای درد وبلایت بجان این‌دیوانه ها بیفتد ! بخدا هیچ نمانده بود زهره‌ام بترکد . دیدی چطوراین‌دیوانه‌ها

یك کلمه حرف سرشان نمیشود و همه‌اش زبان جنی حرف میزنند؟».
گفتم «داداش جان اینها نه جنی‌اند نه دیوانه، بلکه ایرانی و برادر وطنی ودینی ما هستند!»..

رمضان از شنیدن این حرف مثل اینکه خیال کرده باشد من هم یك چیزیم میشود نگاهی بمن انداخت و قاه قاه بنای خنده را گذاشته وگفت «ترا بحضرت عباس آقا دیگر شمامرا دست نیاندازید. اگر اینها ایرانی بودند چرا ازاین زبانها حرف میزنند که یك کلمه‌اش شبیه بزبان آدم نیست؟» گفتم «رمضان اینهم که اینها حرف میزنند زبان فارسی است منتهی ...!». ولی معلوم بود که رمضان باور نمیکرد و بینی وبین‌الله حق هم داشت و هزار سال دیگر هم نمیتوانست باور کند ومن هم دیدم زحمتم هدر است وخواستم ازدر دیگری صحبت کنم که یکدفعه درمحبس چهارطاق باز شد و آردلی وارد و گفت «یاالله! مشتلق مرا بدهید وبروید بامان خدا. همه‌تان آزادید ...».

رمضان بشنیدن این خبر عوض شادی خودش را چسبانید بمن و دامن مرا گرفته و میگفت «والله من میدانم اینها هروقت میخواهند یك بندی را بدست میرغضب بدهند اینجور میگویند، خدایا خودت بفریاد ما برس!» ولی خیر معلوم شد ترس ولرز رمضان بی‌سبب است. مأمور تذکره صبحی عوض شده و بجای آن یك مأمور تازهٔ دیگری رسیده که خیلی‌جا سنگین وپرافاده است وکبادهٔ حکومت رشت میکشد و پس از رسیدن بانزلی برای اینکه هرچه مأمور صبح ریسیده بود مأمور عصرچله کرده باشد اول کارش رهائی‌ما بوده. خدا را شکر کردیم میخواستیم از در

محبس بیرون بیائیم که دیدیم یك جوانی را که از لهجه و ریخت و تك و پوزش معلوم میشد از اهل خوی و سلماس است همان فراشهای صبحی دارندمیآورند بطرف‌محبس‌وجوانك‌هم‌بایك‌زبان‌فارسی‌مخصوصی که‌بعدها فهمیدم‌سوقات‌اسلامبول‌است‌باتشدد هرچه‌تمامتر از «موقعیت خود تعرض» مینمود وازمردم «استرحام» میکرد و «رجاداشت» که گوش بحرفش‌بدهند.

رمضان نگاهی باو انداخته وبا تعجب تمام گفت « بسم‌الله الرحمن الرحیم اینهم باز یکی. خدایا امروز دیگر هرچه خُل و دیوانـه داری اینجا میفرستی! بداده‌ات شکر وبنداده‌ات شکر! » خواستم بش بگویم که اینهم ایـرانی و زبانش فارسی است ولی تـرسیدم خیال‌کند دستش انداخته‌ام و دلش بشکند و بروی بزرگواری خودمان نیاوردیم و رفتیم دربی تدارك یك درشگه برای رفتن برشت و چند دقیقه بعدکه با جناب شیخ وخان فرنگی‌مآب دانگی درشگه‌ای گرفته ودرشرف حرکت بودیم دیدم رمضان دوان دوان‌آمد یك دستمال آجیل بدست من داد ویواشکی درگوشم گفت « ببخشید زبان درازی میکنم ولی‌والله‌بنظرم دیوانگی اینها بشماهم اثرکرده و الا چطورمیشود جرئت میکنید با اینها همسفرشوید!» گفتم «رمضان ما مثل تو ترسو نیستیم ! » گفت «دست خدا بهمراهتان ! هروقتی‌که ازبی همزبانی دلتان سر رفت ازاین آجیل بخورید ویادی از نوکرتان بکنید». شلاق درشگه چی بلند شد وراه‌افتادیم وجای دوستان خالی‌خیلی‌هم‌خوش گذشت و مخصوصاً وقتیکه دربین راه دیدیم یك‌مأمور تذکرهٔ تازه‌ای باز چاپاری بطرف‌انزلی میرود کیفی کرده و آنقدرخندیدیم که نزدیك بود روده بر بشویم.

حکایت دوم

رجل سیاسی

میپرسی چطور شد مرد سیاسی شدم وسری میان سرها درآوردم خودت باید بدانی که چهار سال پیش مردی بودم حلاج و کارم حلاجی و پنبه زنی . روز میشد دوهزار ، روز میشد یك تومان درمیاوردم وشام که میشد یك من نان سنگگ و پنج سیر گوشته را هرجور بـود بخانه میبردم . اما زن ناقص‌العقلم هرشب بنای سرزنش را گذاشته ومیگفت :

« هی برو زه زه زه سرپا بنشین خایه بلرزان ، پنبه بـزن و شب با ریش و پشم تار عنکبوتی بخانه برگرد درصورتیکه همسایمان حاج علی که یك سال پیش آه نداشت باناله سودا کند کم کم داخل آدم شده وبرو بیائی پیدا کرده و زنش میگوید که همین روز ها هم وکیل مجلس میشود باماهی صدتومان دوهزاری چرخی وهزاراحترام ! اما تو تا لب لحد باید زه زه پنبه بزنی! کاش کلاهت هم یك خرده پشم داشت ! »

بله از قضا زنم هم حق داشت: حاج علی بی‌سر وپا ویکتا قبا ازبس سگ دوی کرده وشر" و ور" بافته بود کم کم برای خود آدمی شده بود ، اسمش را توی روزنامها مینوشتند و میگفتند «دموکرات» شده و بدون برو وبیا وکیل هم میشد ومجلس نشین هم میشد وبا شاه و وزیر نشست وبرخاست هم میکرد . خودم هم دیگرراستش این‌است ازاین شغل وکار

یکی بود یکی نبود

لعنتی وادبار که بدترین شغلهاست سیرشده بودم وصدای زه کمان ازصدای انکرومنکر بگوشم بدترمیآمد وهروقت چك حلاجیم را بدست میگرفتم بی‌ادبی میشود مثل این بود که دست خر نری دردست گرفته باشم . این بود که یکشب که دیگر زن بی‌چشم و رویم که سرزنش را بخنکی رساند باخود قرار گذاشتم که کم کم ازحلاجی کناره گرفته ودرهمان خط حاج‌علی بیفتم. ازقضا بختمان زد وخدا خودش کار را همانطور که میخواستم راست آورد . نمیدانم چه اتفاقی افتاده بود که توی بازار ها هو افتاده بود که دکانها را ببندید ودرمجلس اجتماع کنید. ماهم مثل خر وامانده که معطل هش‌است مثل برق دکان را در وتخته کردیم و افتادیم توی بازارها وبنای داد وفریاد را گذاشتیم و علم صلاتی را راه انداختیم که آن رویش پیدا نبود . پیش ازآنها دیده بودم که دراین جورموقعها چه ها میگفتند ومنهم بنای گفتن را گذاشتم و مثل اینکه تـوی خانهٔ خلوت بازنم حرفمان شده باشد فریاد ها میزدم که دیگر بیا و تماشا کن . میگفتم « ای ایرانیان ! ای با غیرت ایرانی ! وطن از دست رفت تاکی خاك توسری ؟ اتحاد ! اتفاق ! برادری ! بیائید آخر کار را یکسره کنیم ! یا میمیریم وشهید شده واسم باشرفی باقی میگذاریم ویامیمانیم واز این ذلت وخجالت میرهیم ! یاالله غیرت ، حمیت ! » مردم همه دکان وبازاررا می‌بستند واگرچه حدت و حرارتی نشان نمیدادند و مثل این بود که آفتاب غروب کرده باشد ودکانها را یواش یواش میبندند نان و آبی خریده و بطرف خانه بروند ولی باز درظاهر این بستن ناگهانی بازارها وخروش شاگرد مغازه ها که راه قهوه خانه ها را پیش گرفته بودند و بخودشان امیدواری میدادند که

رجل سیاسی

انشاءالله دکان و بازار چند روزی بسته بماند وفرصتی برای رفتن بامامزاده داود پیداشود بی‌اثر نبودو بمن هم راستی‌راستی کارمشتبه‌شده‌بودومثل‌اینکه همهٔ اینها نتیجهٔ داد وفریاد وجوش وخروش من است مانند سماوری که آتشش پرزور شده باشد وهی برصدا وجوش وغلغلهٔ خود بیفزاید کم کم یك گلولهٔ آتش شده بودم وحرفهای کلفتی‌میزدم که بعد ها خودم را هم بتعجب در آورد . مخصوصاً وقتی که گفتم شاه هم اگر کمك نکند از تخت پائینش میکشیم اثر مخصوصی کرد . اول از گوشه و کنار دوست و آشناها چند باری پیش آمدند وتنگ گوشی گفتند : « شیخ جعفر خدا بد ندهد ! مگر عقل از سرت پریــده هذیان میبافی ! آدم حلاج را باین فضولی ها وگنده ... ها چه‌کار برو برو بده عقلت‌را عوض کنند ! » . ولی این‌حرفها تو گوش شیخ جعفر نمیرفت ودرد وطن کار را ازاینها گذرانده هی‌صدا را بلند تر کرده وغلغله درزیر سقف بازار میانــداختم و صدایم روی صدای بستنی فروش و خیار شمیرانی فروش را میگرفت . کم کم بیکار ها و کور وکچلها هم دور و ور ما افتادند و ما خودمان را صاحب حشم و سپاهی دیدیم و مثل کاوهٔ آهنگر که قصه‌اش را پسرم حسنی تــوی مدرسه یاد گرفته وشب ها برایم نقل کرده بود مثل شتر مست راه مجلس را پیش گرفتیم وجمعیتمان هم هی زیادتر شد وهمینکه جلوی در مجلس رسیدیم هزار نفری شده بودیم . دم مجلس قراول جلویمان را گرفت که داخل نشویم . خواستیم بتوپ وتشر ازمیدان درش کنیم دیدیم یارو کهنه کاراست وککش هم نمیگزد . بزور و قلچماقی هم نمیشد داخل شد : یارو ترك بود وزبان نفهم وقطار فشنگ بدور کمر و از پزش معلوم بود که شوخی

موخی سرش نمیشود . این بود که رو بجمعیت کـرده و گفتم : « مردم احترام قانـون لازم است ! ولی یك نفر باید داوطلب شده بعرض وکلا برساند که فلانی باصد هزار جمعیت آمده ودادخواهی میکند و میگوید امروز روزی‌است که وکلای ملت شجاع و نجیب ایران باید تکلیف خود را ادا کنند والا ملت حاضر است جان خود را فدا کند و من مسئول نمیشوم که جلوی ملت را بتوانم بگیرم ! » فوراً سید جوانی که تك کاکلش از زیر عمامهٔ کجش‌پیدا وگویا از پیشخدمتهای مجلس بود سینه سپر کرد وگفت پیغام را میرسانم و داخل مجلس شد وچند دقیقه نگذشت که از داخل مجلس آمدندو «جناب آقا شیخ جعفر» را احضار کردند وماهم‌بادی در آستین انداخته وبا باد و بروت هرچه تمامتر داخل شدیم . ولی پیش خودم فکرمیکردم که مرد حسابی اگر حالا ازتو بپرسند حرفت چیست ومقصودت کدام است چه جوابی میدهی کـه خدا را خوش‌آید . حتی میخواستم ازپیشخدمت مجلس که پهلویم راه میرفت وراه را نشان میداد بپرسم برادر این مسئلهٔ امروز چه قضیه‌ایست ومطلب سر چیست و بازار ها را چرا بسته‌اند ولی دیگر فرصت نشد ویکدفعه خودم را در محضر وکلا دیدم واز دست پاچگی یك لنگه کفشم از پا درآمد ویك پا کفش ویك پا برهنه واردشدم . دفعهٔ اولی بود که چشمم بچنین مجلسی میافتاد . فکلیها خدا بدهد برکت ! کیپ تاکیپ روی صندلیها نشسته و مثل صف اقامهٔ نماز رج برج! از این سر تـا آن سر مثل دانهای تسبیح بهم پکیده وگاه‌گاهی‌هم مثل آخوندك تسبیح عمامه ومندیلی درآن‌بینها دیده‌میشد . درآن جلو آن جائی که مثلا حکم محراب داشت آن‌کله‌گنده ها نشسته

ودوسه نفرهم‌زیردست آنها قلم ودوات بدست مثل‌موکلین که‌ثواب‌وعقاب هرکسی‌را درنامهٔ اعمالش مینویسندجلدجلدهی کاغذبود که‌سیاه‌میکردند.

خلاصه سرت را درد نیاورم یك نفر فکلی سفید موئی که روی صندلیهای ردیف اول نشسته بود رو بمن کرد و گفت : «جناب شیخ جعفر هیئت دولت اقدامات سریعه وجدی بعمل آورده که‌مراتب بنحویکه آرزوی ملت است‌انجام یابدوخیلی جای‌امیدواری‌است که‌نتایج مطلوبه‌بدست آید. ازجنابعالی که علمدارحقوق ملی هستید خواهشمندم ازجانب من ملت را خاموش نمائید و قول بدهید که بدون شك آمال ملت کما هو حقه بعمل خواهدآمد» . بعد از آن چند نفر دیگرهم خیلی حرفهای پیچیده و کج ومعوج زدند ومن چیزی که دستگیرم شد این بود که فکلی موسفید اولی رئیس‌الوزرا بود و باقی دیگر هم سر گنده های دمـوکراتها و اعتدالیها وکشك وماست و زهر مارهای دیگر. همینکه دوباره ازدرمجلس بیرون آمدم خیال داشتم برای جمعیت نطق‌مفصلی بکنم وازاین‌حرفهائی که تازه بگوشم خرده بود چند تائی قالب زده و سکه کنم ولی دیدم مردم بکلی متفرق شده‌اند ومعلوم شد ملت باغیرت و نجیب بیش از این پافشاری را در راه حقوق خود جایز ندانسته و پی‌کار و بار خود رفته وکور وکچل هائی هم که ازبازار مرغیها عقبم‌افتاده بودند دیدم توی میدانگاهی سه‌قاپ میباختند و اعتنائی بما نکردند و انگار نه انگار که چند دقیقهٔ پیش فریاد «زنده باد شیخ جعفر» شان گوش فلکرا کر میکرد . ماهم سر را پائین انداختیم و بطرف خانه روانه شدیم که هرچه زودتر خبر را بزنمان برسانیم . درگوشهٔ میدان سید جوان غرابی را که داو طلب رسانـدن

پیغام «آقا شیخ جعفر» شده بود دیدم روی نیمکت قهوه خانه لم داده و عمامه را کج گذاشته ومشغول خوردن چائی‌است و گویا بکلی فراموش کرده که چند دقیقه پیش واسطهٔ مستقیم بین هیئت دولت و ملت نجیب وغیور ایران بوده است . ماهم فکر کنان بطرف خانه روان بودیم و بخود میگفتیم که امشب اگرچه زن وبچه مان باید سر گرسنه بزمین بگذارند ولی ماهم مرد سیاسی شده‌ایم !

پیش از آنکه خودم بخانه رسیده باشم شرح شجاعتم بآنجا رسیده بود وهنوز ازدر داخل نشده بودم که مادر حسنی خندان پیش آمد وهزار اظهار مهربانی نمود و گفت «آفرین حالا تازه برای خودت آدمی شدی . دیروز هیچکس پهن هم بارت نمیکرد امروز برضد شاه وصدر اعظم علم بلند مینمائی ، با فوج فوج سرباز سیلاخوری طرف میشوی ، مثل بلبل نطق میکنی . مردم میگویند خود صدر اعظم دهنت را بوسیده است . مرحبا ! هزار آفرین ! حالا زن حاج علی از حسادت بترکد بدرک ! ». ما دیدیم زنمان راستی‌راستی خیال میکند شوهرش‌رستم دستانی شده‌ولی بروی بزرگواری خود نیاورده خودمان را از تك و تا نینداختیم و بادی در آستین انداخته و گفتم بله آخر مملکت هم صاحبی دارد ! آمال ملت باید بعمل آید ..».

خلاصه آنچه از کلمات وجمله های غریب وعجیب درمجلس‌شنیده وجلوی درمجلس نتوانسته بودم بخرج جمعیت بدهم اینجا تحویل زنمان دادیم وحتی باو هم مسئله را مشتبه نمودیم !

فردا صبح روزنامهای پایتخت هر کدام با شرح وتفصیل گذارشات

رجل سیاسی

دیروز را نوشتند وحدّت وحرارت مرا حمل به بیداری «حسیات ملت» کردند ومخصوصاً روزنامهٔ «حقیقت شعشعانی» که جملهٔ اول آن ازهمان وقتیکه حسنی غلط وغلوط برایم خواند تا امروز درحافظه ام مانده است میگفت « اگرچه پنبه رستنی است و آهن معدنی ولی جعفر پنبه زن و کاوهٔ آهنگر هردو گوهر یك کان و گل یك گلستانند ، هردو فرزند رشید ایران و مدافـع استقلال و آزادی آنند!». حتی یك نفر آمده بود میگفت اسمش مخبر است ومیگفت میخواهد مرا «عن ترویو» بکندویك چیزهای آب نکشیده ای ازمن میپرسیدکه بعقل جن نمیرسید و نمیدانم بچه دردش میخورد . از آن خوشمزه تر یك فرنگی آمـده بود کـه عکس مرا بیندازد . زنم صدتا فحشش داد ودرخانه را برویش اصلاً باز نکرد وحالیش کرد که ما ایرانیها را باین مفتگی‌ها هم نمیشود کلاهمان را پر کرد . خلاصه اول علامت اینکه مرد سیاسی شده ام همین بود که از همان فردا هی روزنامه بود که پشت سر روزنامه مثل ملخی کـه بخرمن بیفتد بخانهٔ ما باریدن گرفت و دیگر لقبی نبود که بما ندهند : پیشوای حقیقی ملت ، پدر وطن و وطن پرستان ، افلاطون زمان ، ارسطوی دوران دیگر لقبی نماند که بدم ما نبستند . افسوس که زنم درست معنی‌این حرف هارا نمی‌فهمید وخود ما هم فهممان از زنمان زیاد تر نبود !

خلاصه چه درد سر بدهم پیش ازظهر همان روز حاج علی بدیدنم آمد و گفت میخواهم سبیل بسبیل صحبت کنیم . قلیانی چاق کردم بدستش دادم و گفتم حاضر شنیدن فرمایشات شما هستم . حاج علی پکی

بقلیان زد و ابرو هارا بالا انداخت و گفت «برادر معلوم میشود ناخوشی من در توهم سرایت کرده وبقول مشهور سر توهم دارد بوی قرمه سبزی میگیرد . خیلی خوب هزاربار چشممان روشن نمیدانستم که سیاست‌هم مثل «سیفلیس» مسری است ! اگرچه همکار چشم دیدن همکار را ندارد ولی آدم عاقل باید کله اش بازتر از اینها باشد . مقصود از دردسر دادن این استکه، برادر تو اگرچه دیروز یکدفعه راه صد ساله رفتی و الان در کوچه و بازار اسمت برسر همهٔ زبانهاست ولی هرچه باشد تازه کار و نو بمیدان آمده ای و ما هرچه باشد در این راه یك پیراهن از تو بیشتر پاره کرده ایم . بهتر آن استکه دست بدست هم بدهیم و در این راه پر خطر سیاست پشت و پناه همدیگر باشیم . البته شنیده ای که یك دست صدا ندارد آن هم مخصوصاً در کار های سیاسی که یك دسته از رندان میدان را جولانگاه خودشان تنها نموده و چشم ندارند به بینند حریف تازه ای قدم در معرکهٔ آنها بگذارد . گمان کردی همینکه امروز عرّوعورّی کردی وبا وزیر ووکیل طرف شدی دیگر نانت توی روغن است خیر اخوی ! خوابی ! همین فرداست که تگرگ افترا و بهتان چنان بسرت باریدن خواهد گرفت که کمترین نتیجهٔ آن این میشود که زن بخانه ات حرام عرقت نجس وقتلت واجب‌میگردد!». حاج علی پس‌از این حرفها چنان یك قایمی بقلیان زدکه آب نی ازمیانه سواشد و دود از دو لولهٔ دماغش باقوّت تمام بنای بیرون جهیدن را گذاشت . من اگرچه از حرفهای او چیزی دستگیرم نشده بود و درست سر در نیاورده بودم ولی حاج علی را میدانستم گرگ باران خورده و بامبول باز غریب و آدم

با تجربه و با تدبیری است وضمناً بدم هم نمیآمد پیش چشم زنم خودم را همسر وهمقدم او قلم دهم این بود که مطلب را قبول کردم و بنا شد من در بازار حتی المقدور سعی کنم که حاج علی بوکالت برسد وحاج علی‌هم بامن صاف و راست و در کار های سیاسی مرا رهنما و دلیل باشد. در همان مجلس حاج علی بعضی نصیحت های آب نکشیده بگوش ما خواند وبقول خودش پای مارا روی پلهٔ اول نردبان سیاست گذاشت. پس از آنکه دیددیگر قلیان آتشش خواموش و از حیز ّ انتفاع افتاده وقتیکه بلند شده بود برود پرسید «جلسهٔ آتیه کی و کجا خواهد بود؟». کلمهٔ «جلسه» تا آن وقت بگوشم نخورده بود و در جواب معطل ماندم حاج علی رند بود و مطلب دستگیرش شد و گفت حقّ داری نفهمی چون همانطور که زرگرها معروف است زبان زرگری دارند سیاسیون هم‌زبان مخصوصی دارند که کم‌کم توهم بآن آشنا خواهی شد مثلا همین کلمهٔ جلسه یعنی مجلس صحبت و همانطور که مردم بهمدیگر میگویند «همدیگررا کی خواهیم دید» سیاسیون میگویند «دیگر کی جلسه‌خواهیم داشت». بنا شد از آن ببعد حاج علی درهر «جلسه» چندکلمه از این زبان یاد من بدهد ودرهمان روز مبلغی از آن کلمات یادم داد که این چندتاش هنوز هم در خاطرم است:

با مسلك یعنی متدین ـ هم مسلك یعنی دوست و آشنا ـ فعال یعنی سگ‌دو ـ خارج ازنزاکت یعنی بیمزگی ـ زنده باد یعنی خداعمرش بدهد ـ موقعیت یعنی حال واحوال وقس علیهذا.

حاج علی که بیرون رفت ماهم سر و صورتی ترتیب دادیم و بزنم

یکی بود یکی نبود

گفتم « جلسه دارم » وبدبخت را هاج و واج گذاشته و رفتم سری ببازار زده به بینم دنیا درچه حال‌است . ازسلام سلام بقال وچقال محله وراست بازار دستگیرم شد که صیت عظمت ما بگوش آنها هم رسیده وده پانزده روزی می توانیم نسیه زندگانی کنیم و در پیش خود خنده ای کرده و گفتم «زنده باد شیخ جعفر پنبه زن پیشوای ملت ایران ! کاوهٔ زمان‌خود، زنده باد !» . کمرکش راه چند نفری دورم را گرفتند و پس از آنکـه مبلغی سبزی مارا پاك كردند هركدام یواش یواش بنای تظلم ازیك‌کسی را گذاشتند مثل اینکه من حاکم شرع وقاضی محل یا کدخدای محله باشم . یکی‌را نمیدانم فلان السلطنه بزوراز خانه‌اش بیرون کرده‌وملکش را تصاحب نموده بود ، یکی دیگر را یکی از علماء بزور مجبور کـرده بود زنش را طلاق بدهد وخودش زن را کـه معلوم میشد دارای آب و رنگی‌بوده بحلیهٔ نکاح شرعی خود درآورده بود . خلاصه تاببازار رسیدم تمام طومار مرافعه های شرعی و عرفی صد سالهٔ شهر تهران را بگوشم خواندند ومنهم هی قول ووعده بود که مثل ریك خرج میکردم و«خدا عمرت‌بدهد» و«دشمنها وبدخواهانت‌را ذلیل ونابود سازد» توکیسه کردم ودر ضمن معلومم شد که ریش رجل سیاسی مثل زنجیر عدل انوشیروان از اذان صبح تا اذان شام دردست عارض ومعروض خواهد بود وخانه‌اش حکم طویلهٔ سلطنتی را دارد که بستگاه دزد و دغل و ورشکسته و وآدمکش خواهد بود ودیگر بیا وببین که انسان اگر عمر خضرهم‌داشته باشد برای تمام کردن یکی ازاین مرافعه ها کافی نیست .

کم‌کم ببازار رسیده بودم . محرمانه بادی توی آستین انـداختم

ولی در ظاهر رو را تا آن درجه کـه می شد روی اخموی شیخ جعفر شیرین و خندان و مهربان باشد بشاش کردم وجوابهای سلام را چنان با لطف و محبت میدادم که گوئی پنجاه سال مـلای محله بوده ام . مردم هی می پرسیدند جناب شیخ تازه مازه خدمت شما چیست؟ منهم مثل اینکه سرسیم مخصوص وزارتخانهای ایران وخارجه با صندوقخانهٔ اطاقم وصل باشد جوابهای مختصر ومعما مانند ازقبیل «خدا رحم کند» «چندان بد نیست» «جای امیدواری است» «موقعیت باریك است» «احتمال بحران میرود» وغیره میدادم ودرضمن کلماتی را نیز که ازحاج علی یادگرفته بودم بجا و بیجا چاپ زده و ورزش سیاست مینمودم :

کم کم رسیده بودم جلوی دکانم ومعطل مانده بودم که چه بکنم . جیبم از آینهٔ عروسان پاك تر بود و درهیچ جا یك قاز سیاه سراغ نداشتم سلام وتعارف بقال و چقال محله اگرچه علامت آن بود که بازچند دفعه نخود آب میشود بنسیه کاری سر بار گذاشت ولی‌میدانستم که نان نسیه از گلو پائین نرفته بیخ خر را میگیرد و بخود گفتم ای بابا باید فکر نانی کرد که خربزه آب است . از همه بدتر ماهیانهٔ مدرسهٔ حسنی بود که سر ماه مثل قضا و بلای آسمـانی نازل میشد و روزگارمـان را تاریك میکرد . چندین بار خواستم نگذارم دیگـر برود مدرسه و فرستادمش شاگرد خرکچی شد ولی فوراً درخانه زده میشد وسر وکلهٔ مدیرمدرسه ظاهر میشد و این قدر آیات واحادیث میخواند و نطق میکرد که بمن ثابت میشد که اگر من سر ماه پنج قران ماهیانه مدرسهٔ حسنی را از زیرسنگ هم شده پیدا نکنم ونفرستم ازابن ملجم وسنان‌بن انس وشمرذی‌الجوشن

ملعون تر وهم کافرم وهم خائن و هم احمق. شیطانه میگفت دکانم را باز کنم و مشغول کار شوم و در پیش خود میگفتم کار و کاسبی که منافی با شأن و مقام من نمیشود حضرت رسول هم باغبانی میکرد ولی باز صدای سرزنش زنم وصوت مکروه زه کمان بگوشم می‌آمد و موهایم را راست ودست و پایم را سست میکرد.

درهمین بین صدای سلام علیکم غرائی چرتم را درهم دراند و در مقابل خود شخصی رادیدم که گویا در هرعضوش یك فنر کار گذاشته بودند. انگار درقالب تعارف و تملق ریخته شده بود: دهنش میگفت «خانه زادم» چشمش میگفت «کمترین شماهستم» گردنش خم میشد وراست میشد و میگفت «خادم آستان شمایم». خلاصه مثل دجال گوئیا هرموی تنش زبانی داشت و از همین تعارفهای هزارتا یك قاز قالب میزد. مدتی دراز سبزی ما را پاك کرد. اول دعاگوی ساده بود بعد فراش و خادم آستانه و کم کم سگ آستانهٔ ما شد. اول عمرما را صدسال خواسته بود ولی دید از کیسهٔ خلیفه می بخشد و صد سال را هزار سال کرد. درست مثل این بود که زیارت نامه‌ای از بر کرده باشد و در مقابل من پس بدهد. مدتی بیمروت فرصت نداد که من دهن باز کنم هی عقب رفت وجلو آمد و لحیه جنباند و دستها را ازسینه برچشم و ازچشم برسر نهاد وخندان وسر و گردن جنبان دعا بجان من واولاد من و اولاد اولاد من و پدر وجد واجدادم کرد. دلم سررفت نزدیك بود نعره بزنم وازخود بیخود بنای راه رفتن بطرف خانه راگذاشتم. زیارت نامه خوانم هم راه افتاد وهی‌مثل سگ تاتوله خورده دور من میگردید و خنده‌های نمکین تحویل داده ولیچار میبافت. کم کم

مقابل در خانه رسیدم . در زدم در باز شد و داخل شدم و خیال کردم از دست یارو آسوده شده‌ام ولی خیر یارو هم داخل شد و در را با کمال معقولیت کلوند (کلند) کرده و گفت الحمدلله حالا میتوانیم سر راحت دو کلمه حرف بزنیم .

من هاج و واج این جنس دو پا بودم و میخواستم ببینم از زیر کاسه چه نیم کاسه‌ای بیرون خواهد آمد . ولی یارو یکدفعه بدون مقدمه دست از ریش ما کشید و بنا کرد بجان وعزت ودولت دو دمان خاقان السلطنه دعا کردن . لبهایش مثل دندانهای آسیاب می جنبید و آرد دعا بیرون میریخت. پیش خود گفتم شاید جنون تعارف بسرش زده باز تاوقتیکه تعارفها راجع بخودمان بود چیزی بود ولی بمن چه دخلی دارد که خدا در خانهٔ خاقان السلطنه را ببندد یا هزارسال هم نبندد .. دراین فکر وخیال بودم که طرف بی چشم و رو باز یکدفعه خاقان السلطنه را کنار گذاشت و چسبید بجان فغفور الدوله رئیس الوزرای وقت . این دفعه آسیاب بجای دعا و تعارف بنای نفرین و لعنت آرد کردن را گذاشت و معلوم شد یارو همانقدر که خوش تعارف است بد فحش هم هست و چندین مرده حلاج است . بیچاره فغفورالدوله خائن شد بی وجدان شد بی عصمت شد چیزی نماند که نشد معلوم شد یارو تاریخ کوچکترین وقایع زندگانی فغفور الدوله و خانوادهٔ اورا از وقتیکه توی خشت افتاده اند میداند و دراین زمینه چه چیزها که حکایت نکرد . من دیگر اختیار ازدستم رفت وفریاد زدم « آخر ای جان من مگر سر گنجشک خورده‌ای ؛ مگر آرواره‌ات لغ

است آخر چقدر چانه میزنی دو ساعت است سرم را میخوری و نمیدانم از جانم چه میخواهی . حرفت با کیست از ریش کوسهٔ ما چه میخواهی اگر مقصودی داری دیا الله جانت بالا بیاید و الا محض رضـای خدا و پیغمبر دست از گریبان ما بردار وما را بخدا بسپار وما هم تورا بخدا میسپاریم».

یارو همینکه دید هوا پست است و کم کم حوصلهٔ من دارد بکلی سرمیرود خندهٔ بی نمکی تحویل داد و گفت «خدا نکند سبب ملال خاطر شما شده باشم والله از بس اخلاص و ارادت خدمت شما دارم نمیدانم مطلبم را چطور ادا کنم ، بله البته شما دیگر روی کمترین را پیش خاقان السلطنه سفید خواهید کرد . خاقان السلطنه خیلی مرحمت درحق شما دارد . خیر ازاینها بیشتر خیلی بیشتر ! من دیگر هرچه توانسته‌ام وظیفهٔ ارادت را ادا کرده‌ام و درتعریف وتمجید شما کوتاهی نکرده‌ام . خواهید دید همینکه صدر اعظم شد چگونه حق خدمت را ادا خواهد کـرد . من خدمتشان عرض کردم کـه آقا شیخ جعفر درهر محفل و مجلسی مداح است و خیلی امیدوارند که بهمراهی شما هرچه زودتر شرّ این فغفور الدولهٔ بی همه چیز خائن وطن فروش ازسر مخلوق بیچاره کنده شود . خاقان السلطنه از آنهاش نیست که دوستان خودرا فراموش کند و بطرفداران خود مثل فغفورالدولهٔ علیه ما علیه نارو بزند . اگر بدانید چه خدمتی درراه فغفور الدوله کردم تا صدراعظم شد آنوقت دیگر مثل اینکه هیچوقت اسم ما را هم نشنیده بود محل سگ هم بما نگذاشت . خیر خاقان السلطنه آدم حق وحساب دانی است وعجالةً هم برای مخارج ومصارفی که پیش خواهد آمد

یك جزئی وجهی فرستاده‌اند که پیش شما باشد ومعلوم است تتمه‌اش هم کم کم بشما خواهد رسید عجالةً دیگر امید بخدا و ...» .

من یکدفعه دیدم‌یك کیسه‌پول دردستم است وخودم هستم وخودم. یارو مثل از ما بهتران تا من بخود آمدم در را بازکرده ودك شده بود . در ابتدا هیچ سر در نمی‌آوردم که اصلاً مسئله ازکجا آب میخورد و این بامبولها ودوزو کلکها برای چیست . ولی جسته جسته حرفهای یارو بیادم آمد و دستگیرم شد که کار از چه قرار است . خاقان السلطنه پا تو کفش فغفور الدوله کرده و اسم ما را هم شنیده و میخواهد اسباب چینی برای انداختن او بکند . خوب بارك‌الله معقول برای خودمان مردی هستیم وقاه قاه بنای خندیدن را گذاشتم . دراین بین کیسه‌ای که در دستم بود بزمین افتاد وشکمش روی آجرفرش حیاط ترکیده و بقدر یکده‌تومانی دوهزاری چرخی مثل جوجه‌هائی که سگ عقبشان گذاشته باشد هر کدام بیکطرف بنای چرخیدن را گذاشتند ... درهمین بین نا غافل در باز شد و یا اللهی شنیده شد و سر وکلهٔ حاج علی نمودار شد . همینکه چشمش بدو هزاریها افتاد لب و لوچه ای جلو آورد و گفت «اهو معلوم میشود حالا بجای خرده پنبهٔ لحاف کهنه‌های محله تو خانه تان سکهٔ امین السلطانی میبارد . خوب الحمد لله هرچه باشد صدای پر جبرئیل از صدای کمان حلاجی بگوش بهتر می‌آید . معلوم میشود دکانه را شرش را از سرت کنده‌ای و پیرکمانه را فروخته‌ای که پول مولی در دستگاهت پیدا میشود!».

خواستم لیچاری برایش قالب بزنم ولـی گفتم نه آخر مـا دست برادری بهم داده‌ایم وحقیقتش این است که دلم هم راضی نمیشد که اهمیت تازهٔ خود را بنظر حاج علی جلوه ندهم واین بود که مسئله را باآب وتاب هرچه تمامتر برایش نقل کردم و گفتم حالا هم هرچه بعقلت میرسد بگو تخلف توی کار نخواهد بود. حاج علی سری تکان داد و گفت «خوب خوب معلوم میشود کارت رونقی دارد. اولین دشت را از دست خاقان‌السلطنه آدمی میکنی. ولی یك نکته را فراموش کرده‌ام بتو بگویم و حالا نباید فراموش شود و دیگر خودت کلاهت را قاضی کن و هرطور عقلت حکم می کند همانطور عمل کن ازمن گفتن است وحق برادری را ادا کردن».

من خیال کردم حاج علی بچند تـومان از آن پول چشم دوخته ومیخواهد با این حرفها حقه را سوار کند ولی خیر مقصود حاج علی چیز دیگری بود. گفت « آقا شیخ جعفر بـدان که هرکاری هرچه هم باشد سرمایه‌ای لازم دارد از رحیم کور که سر کوچه ذرّت میفروشد گرفته تاحاج حسین آقای امین‌الضرب هرکس که میخواهد کاری بکند ودو تاپولی در آورد باید سرمایه‌ای داشته باشد. سیاسی شدن هم معلوم است بی سرمایه نمیشود ...».

من اینجاحرف حاج علی‌را بریدم و گفتم «یعنی میخواهی بگوئی سواد لازم است». حاج علی زیرلب تبسمی کرد و گفت « نه سواد بچه درد مرد سیاسی میخورد. مرد سیاسی که نمیخواهد مکتبخانه باز کند ...». گفتم «پس یقین میخواهی بگوئی که سررشته و کاردانی لازم است». گفت «ای با با خدا پدرت را بیامرزد. سر رشته بچه کار میخورد مرد سیاسی که

نمیخواهد سررشته نویس بشود» . گفتم «پس دیگر چه میخواهی . شاید میخواهی بگوئی که مکه و کربلا ومشهد واینها مشرف شده باشد» . حاج علی گفت «نه مردسیاسی که چاوش وحجه فروش و چاروادار(چهارپادار) نیست . مقصود من درستی است مرد سیاسی باید درست باشد . سواد وسررشته وتقدس اینها حرف است . سرمایه دکانداری مرد سیاسی درستی است وبس ! » . گفتم «درست باشد یعنی مثلا بزن مردم نگاه نکند یامثلا ببچهٔ مــردم خیانت نکند . . » . گفت « نه این کارها چه ربطی دارد بدرستی . درستی یعنی رشوه نگرفتن . مرد سیاسی کسی است که رشوه نگیرد ... » . گفتم « مقصودت از رشوه چیست ؛ همان است که بملا ها ومجتهــد هــا میدهند ؛ » . گفت « آری در زمانهــای پیش فقیر و فقرا بزرگان و اعیان و شیخ و ملا رشوه میدادنــد ولی از وقتیکه مشروطه شده کار برعکس شده خان وخوانین و وزیر وحاکم بزیردستها رشوه‌میدهند..» گفتم «خوب اینکه رشوه نمیشود . این مثل صدقه وزکوة است . چه عیبی دارد ... ؛ » گفت « صدقه را در راه خــدا میدهند ولی رشوه را همانطور که پیشها هر کس میخواست بمقامی برسد هزار تومانی دوهزارتومانی بشاه و صدر اعظم مایه میگذاشت وکارش رو براه میشد امروز برای همان مقصودهمان هزار تومان دو هزارتومان را بکیسه‌های کوچولوی پنج تومانی ده تومانی قسمت کرده و دم سی چهل نفر ازآدم های سیاسی را دیده وبهرمقامی بخواهند میرسند واغلب این سیاسیهائی را که می‌بینی کارشان شب و روز همین است حراج ومزایده ...» . گفتم «پس تو میگفتی مرد سیاسی نباید رشوه بگیرد» گفت « بله در اول کار رشوه

نگرفتن کلید در است و همانطور کـه شب اگر اذن شب نداشته باشی نمیگذارند ازسر چهارسو بزرگ رد بشوی اگر رشوه گیرباشی نمیگذارند داخل شغل سیاسیگری بشوی ولی همینکه پاشنه‌ات محکم شد آنوقت دیگرخودت هم جزو گزمه وقراول چهارسو میشوی دیگر گزمه وقراول که اذن شب لازم ندارند. ولی باز هم معلوم است اگر بتوانی شیوه ای بزنی که کسی نفهمد رشوه میگیری وحتی مسئله را بزن و بچه‌ات هم مشتبه کنی آنوقت دیگر از آن سرگنده های سیاسیها میشوی ولی این درجه زرنگی وحقه بودن هم کار هر کسی نیست مگر آنکه پیش از آنکه داخل شغل سیاسیگری بشوی آخوندی وملائی وسیدی و آقائی واینجور کارها کرده باشی و الا کار حضرت فیل است که آدم طوری رشوه بگیرد که کسی نفهمد».

خلاصه چه درد سر بدهم حرفهای حاج علی بگوشم فرو رفت و فهمیدم نارو را خورده‌ام و الآن ممکن است همه جای شهرمشهور شده باشد که شیخ جعفر خوب از آب در نیامد و هنوز چشم باز نکرده است دست رشوه بسوی این و آن دراز کرده است پیش خود گفتم آقاشیخ‌جعفر لایق ریش درازت. الآن است که دیگر دوست ودشمن از گوشه و کنار بنای ریزه خوانی را گذاشته ومیگویند این زمان پنج پنج میگیرد! باید دست وپائی کرد ودوزو کلکی چید که این دوشاهی آبرو که بهزار زحمت دست وپا کرده‌ایم آب جوی نشود.

ازمنزل بیرون آمده و راه مجلس گرفتم. بمجلس که رسیدم دیدم

مردم جمعند وداد وبیداد بلنداست . درست دستگیرم نشد که مسئله سر چیست همینقدر اسم «خیانت» و «حبس» و «دار» بگوشم رسید وفهمیدم باز رندان سیاسی پا تو کفش یك بیچاره ای نموده وتحریك آنها است که مردم‌را هار کرده است . دراین بین کم کم باز دور مارا گرفتند وصلوة وسلام بلند شد و صدا پیچید که آقا شیخ جعفر میخواهد نطق بکند وتا آمدم بخود بجنبم که دیدم بلندم کردند و روی یك سکوئی گذاشتند و جمعیت با دهان وچشم و گوشهای بازمنتظر بود ببیند چطور آقاشیخ‌جعفر سزای خیانتکاران را بدستشان میدهد . ما هم خودمان را از تنك و تا نینداخته وهرجور بود بزور وزجرهفت هشت تا ازآن حرفهائی را که حاج علی یادمان داده بود قالب زدیم وپس‌ازآن چند تا کلفت هم بدم « خیانتکاران وطن » بستیم و آنها را از « قهر و غضب ملی » ترسانده و لبخندی زده و گفتم خبرتازه این است که میخواهند مرا هم مثل خودشان خائن بکنند ولی‌سوراخ دعا راگم کرده‌اند . ما چشممان‌خیلی‌ازاین کیسه پولها دیده واگر بجای صد هزارتومان که میخواهند بزور توی گلوی ما بطپانندکرورها هم باشد ما را ازجادهٔ وطن پرستی خارج نمیکنند ! » در اینموقع خیلی دلم میخواست حکایت مناسبی از وطن پرستی فرنگی ها چنانکه عادت نطق کنندگانی است که می خواهند سکه کنند می دانستم بخرج عوام داده وشیرین کاری میکردم ولی چیزی نمیدانستم و هنوز هم باستادی دیگران نرسیده بودم که همانجا فوراً ازخودم درآورم لهذا از این خیال صرفنظر کرده و ناغافل از ته‌جیب کیسهٔ پول خاقان‌السلطنه را بیرون کشیده وخطاب بکیسه یك شعر بند تنبانی بیمناسبتی که یکدفعه

بخاطرم آمد انداختم و همینکه مردم از دست زدن فارغ شدند هاشمی شاگرد دکانم را که درمیان جمعیت اززوردست زدن غلغله‌ای راه انداخته بود صدا کردم و گفتم این کیسهٔ پول را بگیر و ببر بصاحبش برسان و بگو فلانی گفت دم یکنفر وطن پرست را با این چیزها نمیشود بست! هاشمی زبان بسته تا آمد بگوید چی و چه که صدای « زنده باد شیخ جعفر » « پاینده باد غیرت ملی » بلند شد و مردم همانطور که دور کوری را که حضرت عباس شفا داده می گیرند دورما راگرفتند ووقتی ما بخود آمدیم که دیدیم ازمجلس مبلغی دورافتاده‌ایم و کم کم بکلی تنها مانده‌ایم . سرم هم دردگرفته بود . خواستم چپرقی بکشم دیدم دربین گیرودار همانهائی که صدای زنده بادشان هنوز درگوشم بود بعنوان تبرك چپوق و کیسهٔ توتون وبعضی خرت وپرت دیگری را که درجیب داشتم زده‌اند وازهمه بیشتر دلم برای یك دوسه دوهزاری سوخت که ازسوراخ کیسهٔ خاقان السلطنه درگوشه‌های جیبم انداخته . . . افتاده بود ومیخواستم بخرج نان و آبی بزنم ولی ناگهان صدای آشنائی درپهلوی گوشم بلند شد وبدنم را لرزاند.

نگاه کردم دیدم یاروئی است که ازجانب خاقان السلطنه پول آورده بود . خواستم چند تا فحش بخرجش بدهم وحمیت وطن پرستی خود را حالیش کنم دیدم جمعیی که در بین نیست و حرارت بیفایده و یا بزبان سیاستچیها « وجاهت ملی » بیجا خواهد بود واصلا یار وهم فرصت ندارد وباز قاطر بی چشم و روی تملق و چاپلوسی را بآسیای تعارف بست و ورد دیروز را از سر گرفت . تعارف که تمام شد بدون آنکه نفسی تازه

کند مبلغی سلام و دعا از خاقان‌السلطنه بما رساند و گفت « امروز پای نطق شما بودم قیامت کردید . البته صلاح کار را شما خودتان اینطور دیده بودید که اینجور حرف بزنید . هرچه آن خسرو کند شیرین بود ! راستی استادی بخرج دادید . افلاطون عهد خود هستید . مجسمهٔ شما را حتماً ازطلاخواهند ریخت. الان یقیناً درهمهٔ فرنگستان اسم شما برسرهر زبانی است. من یقین‌دارم که‌ازمرحمت شمابهمین‌زودیها خاقان‌السلطنه‌وزیر میشود وازصدقهٔ سرشماسرماهم بکلاهی‌میرسدوجمعی‌را دعاگوی‌خودتان‌خواهید کرد» . خلاصه یارو همینطور تا دم‌خانه چانه زد وسبزی پاك‌کرد ومن نمیدانستم شراین پرروی چاخان آپاردی را بچه حقه‌ای ازسرم ردکنم .

همینکه وارد خانه شدم بعجلهٔ تمام در را بستم وتنها ماندم نفسی کشیدم‌ومشغول‌وضو گرفتن‌شدم که‌دیدم‌جیغ وویغ‌زنم وهاشمی‌بلند شد .

زنم میگفت آقا شیخ بیا ببین لایق ریشت این پاچه ورمالیده چه غلطها میکند . ازپولیکه فرستاده‌ای پانزده هزارش را برداشته می گوید که مزد یکماهم است .کسی هم گوشت را دست گربه می‌سپارد. مگراین چشم دریده را نمیشناسی . اگرمیتوانی خودت ازپسش برآ . . . » معلوم شد هاشمی کیسهٔ پول را که دم مجلس از من گرفته چون نفهمیده بکی و بکجا باید ببرد آورده بخانه و پانزده هزارش را هم از بابت مزد خود برداشته . . . خوب دیگرخدا خودش اینطورتقدیر کرده‌بود وما هم‌رضای خدا را میخواهیم و تسلیم ارادهٔ او هستیم . ولی باز برای حفظ ظاهر دو سه توپ وتشری بدل هاشمی بستیم وهاشمی هم بروی بزرگواری خود نیاورده وپانزده صاحبقران را توی جیب ریخته وجیم شد .

فردا دیگر اسم ما ورد زبانها شد . شنیدم توی بازار قسم خورده بودند که با چشم خودشان دیده‌اند که هزار تومان اشرفی طلا را که برایم فرستاده بودند نگاه هم نکرده بودم وحتی گفته بودند که شاه وعده داده بود که اگر پایم را از توی کفشش در آورم یك ده شش دانگی باسمم قباله کند...

خلاصه جسته جسته برای خودمان ازمشاهیر شهر شدیم حاج علی هم دوسه باری آمد و گله‌مندی کرد که فراموشش کرده‌ام محلیش نگذاشتم حساب کارخود را کرد ورفت پی کارش و بعد ها شنیدم کاسب شده‌و دماغش چاق است و همینکه شکمش سیر شده سیاست از یادش رفته است .

چند ماه بعد که دورهٔ انتخابات رسید ازطرف دموکرات و اعتدالی هردوفرقه با چند هزار رأی منتخب شدم ولی چند ماهی کـه وکالت کردم دیدم کارخطرناکی است . اگرچه نان آدم توی روغن است ولی انسان باید دایم خروس جنگی باشد وهی باین و آن بپرد وپاچهٔ‌خان و وزیر را بگیرد ومن چون هرچه باشد چندین سال با آبرومندی‌زندگی کرده بودم با این ترتیب بارم بارنمیشد این بود که کم کم دراین شهر ناپین که ازسر وصدای مرکز دوراست حکومتی برای خودمان درست کردیم ودست زن و بچه‌مان راگرفتیم وحالا مدتی‌است زندگانی راحتی داریم وپسرم هم تازگی رئیس معارف فارس شده واو هم خوش است و ما هم خوشیم وازشما هم خواهش دارم دیگرما را رجل سیاسی ندانید ونخوانید ونخواهید!

برلن ــ ۲۷ جمادی‌الاولی ۱۳۳٦

حکایت سوم

دوستی خاله خرسه

حکایت ذیل درموقع جنك عمومی وزدوخورد هـای ملیون ایرانی و روسها در اطـراف کرمانشاه دراوایل سنهٔ ۱۳۳٤ نوشته‌شده‌است

خبرهای رنگارنگی که از کرمانشاه جایگاه کس و کار میرسید طاقتم را طاق نموده و با آنکه پس‌از هزارها خون دل تازه در ادارهٔ مالیهٔ ملایر برای خودکسی وصاحب اسم ورسم سروسامانی گشته بودم ودرمسافرت بکرمانشاه هم درآنموقع هزارگونه خطرمحتمل بود ولی بخیال اینکه مبادا خدای نخواسته در این کشمکشهای روزانه آسیبی بمادر پیرم برسد دنیا درپیش چشمم تار شده وتکلیف فرزندی خود را چنبان دیدم که ولو خطرجانی هم در میان باشد خود را بکرمانشاه و خاندان خودرسانده ودرعوض آنهمه خون جگریکه این پیره‌زن‌مهربان در راه پرورش من نوشیده بود دراین روز بیکسی کس اوبوده وناموس خانواده را تا حد مقدورحفظ نمایم.

رئیس اداره‌مان آدم نازنینی بود. اهل ذوق‌وشوق، درویش‌صفت، عارف مسلك، صوفی‌مشرب، باهمه‌آشتی، ازجدل بیزار، بی قید و بی اذیت وبی آزار. تنها عیبش این بودکه رموزشطرنج را بهترازامور مالیه میدانست وباورق آس و گنجفه آشناتر بود تا با ورق دفتروحساب‌عایدات

وصادرات اداره . ازهمهٔ دنیا تعریف میکرد جزاز وزیرمالیه‌ای که روی کار بود . مدام افسوس دورهٔ وزیرمالیهٔ سابق را می‌خورد و حسرت عزل وزیرحاضررا میکشید . خلاصه بی‌دردسر وبرو و بیا اجازهٔ مرخصی یك ماههٔ ما را داد ودرعوض قرارشدکه دروقت برگشتن سه‌عدد نقاب‌موئی کرمانشاهی برای «بچه‌ها» و«اهل‌خانه» سوغات بیاورم.

بختم زد ویك گاری ازملایر بکنگاور حرکت مینمود .وقتی بود که‌روسها کنگاور راگرفته ودرگردنهٔ بید سرخ با قوای ایرانی و عثمانی مشغول زدو خوردند . ازملایر بکنگاوررا که خداخودش برایمان ساخت واز کنگاور بکرمانشاه‌را هم‌جعفرخان‌غلام‌پست قول دادکه هرطوری شده اسبابش‌را فراهم آورد ومیگفت :

«پس این شیروخورشید که بکلاهمان چسبانده ایم امروز بدرد نخوردکی بدرد خواهد خورد. گوربابای هر چه اُرس‌هم هست ما نوکر دولتیم . خدا تیغ‌احمدشاه‌را بّرا کند . خود امپراطورروس‌هم‌سگ کیست بنعل کفش سورچیمان کج نگاه کند !» .

ولی ما فریب این قارت و قورتها را نمی خوردیم و توی دلمان میدانستیم جعفر خان چندمرده حلاج است ولولنگش چقدر آب‌میگیرد. خودش ذاتاً جوان لوطی وحق و حسابدانی بود ولی تریاك لامذهب ازپا درش‌آورده و آن عرضه وبرش سابقش با دود تریاك کم‌کم بهوارفته بود . با وجود این چون میدانستم راه وچاه را خوب می‌شناسد وکهنه‌کاراست وشاید از دستش برآید مارا بکرمانشاه برساند فکرکردم ضرری ندارد

دمش را ببینم وچای وقنداب وترش بود که ازچپ وراست بنافش می‌بستم وتعارف هم که بهای آب جوی را داشت هرچه ممکن بود سبزیش را پاك کردم و آنقدر باد در آستینش انداختم که بخودش هم مسئله اشتباه شده بود وراستی‌راستی تصور میکرد بیك کلمهٔ او خودجنرال باراتوف‌هم باکمال افتخار چمباتمه زده آتش بافورش‌را پف‌خواهدنمود!

مسافر زیادی نداشتیم. علاوه برجعفرخان یکی‌از آن شاهزادهای لاتعدّ و لاتحصی پرفیس وافادهٔ تویسرکانی هم باماسوارشد که‌بنا بود در فرسبج سرراه تویسرکان پیاده شود ومن و یك حبیب‌الله نامی‌از بچه های کنگاور که مدتها بود از دست تب و لرز مشهور کنگاور فرار کرده و در قهوه‌خانهٔ نزدیك گاری خانه در ملایر شاگرد قهوه‌چی بود. حبیب‌الله جوانی‌بود ۲۲ساله، خوشگل، خوش‌اندام، بلندقد، چهارشانه، خرم وخندان، خوشگو، خوشخو، متلك‌شناس، کنایه فهم، مشتی، خون‌گرم زورخانه‌کار و دیگر طرف محبت‌و اعتماد همهٔ اهل ملایرچونکه‌سیرتش از صورتش هم آراسته تر و معلوم بود که شیرش پاك و گوهرش تابناك است. با وجود جوانی با پشتکار و کاسب و از خدا ترس بود و با آنکه چندین بار برایش پا افتاده‌بود که‌داخل فراشخانهٔ دارالحکومه‌بشود ولی هیچوقت قبول نکرده ومیگفت «آدم بهتراست یخه چرکین بماند و قاتق نانش نفرین مردم‌نباشد!». خلاصه حبیب‌الله جوان تام وتمامی بود: باحیاء صاحب قول، مزه عرق و شراب نچشیده و گرد بعضی کارهای ناپسند نگردیده، دوبار پای پیاده بزیارت‌صاحب ذوالفقار وفرزندمظلومش‌رفته، غریب‌نواز، فقیردوست وعلاوه براینها با سلیقه، پاك پاکیزه، مشتری‌دار.

وقهوه‌خانه‌را چنان‌راه میبرد که‌انسان حظمیکرد ، روز می‌شد دو کله‌قند ارسی بمصرف میرساند. سر قلیان حبیب الله که دیگر در تمام ملایر و اطراف مشهور بود و کار بجائی رسیده بود که محترمین نمرهٔ اول شهر هم گاهی محض چشیدن چای و کشیدن قلیان مشتی (مشهدی) حبیب الله به قهوه خانهٔ او می آمدند و چه انعام ها که نمیدادند و تعریف ها که نمیکردند!

سبب سفر حبیب الله بکنگاور رسیدگی بامور بچه های برادر ارشدش بود که‌در ژاندارمری داخل‌بود ومیگفتند درجنك باروسهار شادت بسیار نموده وتیرخورده وزیر برف مانده بود ودرضمن حبیب‌الله ازطرف استادش هم مامور بود که‌در کنگاور چند من توتون کردی خوبی را هم که بقیمت مناسب سراغ کرده بود خریداری نموده و بملایر ببرد و محرمانه بایددانست که‌حبیب‌الله بی‌میل هم نبود که باوطن و دوستان‌قدیم خود دیداری تازه نموده وباسرووضع نونوار خود خودی بنمایاند. خدا میداند که دل حبیب الله هم در کنگاور درجائی گرو بود یا نه همینقدر است مردم از نامزد بازی وی با خواهر یکی از دوستان قدیمش حکایتها نقل میکردند.

وقتیکه گاری حاضر شد حبیب الله کلاه نمدی بروجردی بر سر ، کمر بند ابریشمی یزدی بر کمر ، کپنك کردی بردوش ، گیوهٔ آجیدهٔ اصفهانی برپا ، زبروزرنك‌وترو فرزوخندان جفت زدبالای گاری‌و بدوستان و آشنایانی که درپائین بودند گفت«خوب دیگر اگر ما راندیدید حلالمان کنید وشب جمعه نیم‌من آردی نان و حلوا کرده بشل و کورهای ملایر

بدهید بخورند و بگویند خمیرش ترش و شیره‌اش کم بود و لعنت بهفت پشت‌مرده‌هایمان بفرستند!» صدای خنده بلندشد وخدایا بامیدتو گویان راه افتادیم . از آنجائی که اسبهای اداره گاری خانه را در کشمکش‌های اخیر لرهای اطراف بغارت برده‌بودند مجبور بودیم روز راه برویم وشب‌لنگ کنیم . بارگاری سنگین و بیشتر بار مال اردوی روس در کنگـاور بود . زمستان این‌سال هم دیگر از آن زمستانهای تاریخی بود و برف‌ویخ‌قیامت میکرد . کوههای پیشکوه لرستان از دور مثل خرمنهای پنبهٔ‌حلاجی‌شده بنظر می‌آمد ودرخت‌ها که‌تك‌تك گاهی دیده میشد مثل این‌بود که کف کرده باشند ویا اینکه پشمك بسرشان ریخته باشند . شاخه‌هادر زیر بار برف قوز نموده واز ریش یخیشان قطرات سرشك حسرت بهارروان بود . گاه‌گاه دسته‌های کلاغهای گرسنه دیده‌میشد که بر لاشهٔ حیوان تازه‌سقط شده‌ای افتاده‌و بـا حرص وولع تمام مشغول کندن پوست و گوشت از استخوان بودند و لاشهٔ عریان باستون فقرات گره گره حالت تنهٔ درخت عجیبی‌را داشت که گوئی ازعالم دیگری در آن صحرا افتاده ودنده‌های‌سر بهم آوردهٔ خونین شاخه های آن و کلاغهای سیاه جامه گلهای جان‌دار آن باشند .

سورچیمان حمزه نامی بود عرب که از دوستاق بغداد گـریخته و بایران آمده وسالها بود درآن‌راه مهتری و سورچیگری میکرد و مانند همهٔ سورچی‌ها خود را مکلف میدانست که با اسبهای گاری بزبان ترکی حرف بزنند و ازترکی‌هم جز یك‌طومار دشنام که« کپه‌اوغلی» درمیان آنها حکم راز و نیاز عاشقانـه و قربانت بشوم داشت نمیدانست . شاهزادهٔ

یکی بود یکی نبود

تویسرکانی که ازبس پر فیس و افاده بود واخوتف میانداخت و سبحان‌الله تحویل‌میداد حبیب‌الله اسمش را «شاهزاده اخوتف سبحان‌الله» گذاشته بود در فرسبج پیاده شد و بشیوهٔ خاقان مغفور بدون آنکه اعتنائی بکسی بکند میخواست برود ولی سرانعام باحمزه حرفش شد و بزبان ترکی فصیح توشهٔ معتنابهی ازحرفهای آب نکشیده تحویل گرفت و اصلا بروی بزرگواری خود نیاورد ولای ریش وسبیل گذاشت و رفت وما ماندیم ورفقا و سرما و برف از خدا بیخبر . میان‌ما تنها حبیب‌الله بود که ازسرما باکی نداشت وازبس‌شروورمیبافت مارا روده‌بر کرده و نمیگذاشت بفهمیم سرما باگوش وبینیمان‌چها میکند .

متلکها بلد بود که درقوطی هیچ‌عطاری پیدا نمیشد ، مضمون ها میگفت که یهودی دزدزده را بخنده میآورد . راستی که در تقلید مردم و مخصوصاً آخوندها دست غریبی داشت . وقتیکه دیگر ماچورتمان میبرد تازه او بنای آوازه خوانیرا میگذاشت وباوجود آنکه هررا از بر فرق نمیداد تصنیف وغزلی نبود که نشناسد ومیگفت که‌اشعار باباطاهر و تصنیف های عارف درمذاق او از باسلق ملایر هم شیرین تراست صدای دو گرهٔ با حالی داشت ومخصوصاً تصنیف« گریه را بمستی بهانه کردم» راچنان‌با حال میخواند که‌روح انسان‌تازه‌میشد.

شب‌را درقهوه‌خانهٔ فرسبج گذرانده وصبح همینکه آفتاب تیغ زد راه افتادیم . حبیب‌الله را قنداب وچائی گرم ونرم فرسبج سر دماغ آورده بود و کیفی‌داشت که بیا و ببین . هی تخمه وقیسی بود که ازجیب‌در آورده وخود می‌خورد وبما میخوراند . اول معقول‌هوای خوش و آفتابی داشتیم

ولی کم کم هوا گرفته‌شد ویك سوز سردی که گوش و بینی را میبردشروع کرد بوزیدن حبیب‌الله رو بآسمان کردو گفت «ای خورشیدخانم بازبنای قحبگی و لوندیرا گذاشتی و روبندت را پائین انداختی . اگر تفم یخ نمی بست یك تف بآن روی چون سنگ پایت میانداختم اماافسوس...!

برف بنای باریدن را گذاشت ودانه‌های ریز آن‌مانندپشه‌های سفید فضای بیابان‌را پر نمود . گاهی کولاك میشد و گردباد می افتاد توی برف و آن‌وقت دیگر عوض آنکه‌از آسمان بزمین برف بیاید برف‌از زمین‌بآسمان میرفت . سرمای کافر چنان پیر مسافررا درمی‌آورد که انسان دلش می خواست قیامت برپا میشد و گناهانش برثواب‌هایش چربیده و یکسر در آتش گرم و نرم‌جهنم سرازیر میشد . دیگرصدا ازاحدی‌بلندنمیشد وفقط گاهگاهی صدای‌حبیب‌الله شنیده‌میشد که ازسوز سرما مینالید و می گفت «لامذهب زرنیخش‌راپرزیاد میکند !»

حمزه میگفت چند فرسخ بیش بکنگاور نمانده‌است . برف هم‌که دست بردارنبود ومدام دانه هایش‌را درشتتر مینمود ، اول مثل پشه وبعد مگس و حالا دیگر داشت از زنبور هم درشتتر میشد و حالت کرورها پروانه های سیمینی‌را پیدا کرده بود که بیجان و گشاده پر ازریاض علیین محبت وشوق بزمین باریده وبرای عشاق خاکدان زمین دستور جانبازی و سفید جامگی بیاورند .

ناگهان صدائی از کنارجاده بلند شد و چورتمانرا درهم درانید و همینکه سرها را از زیر لاکمان در آوردیم یکنفر قزاق روسی را دیدیم که باصورت‌استخوان‌در آمده‌وموی زردبروی‌برف‌افتاده وباصوت‌محزونی

هی التماس میکرد و پایش را نشان‌میداد. جعفرخان گفت «رفقاملتفت باشید که رندان برایمان تله‌ای حاضر کرده‌اند» و بحمزه تشری‌زده و گفت «د جانت در آید شلاق کش برو!» ولی حبیب‌الله با حالت تعجب گفت «ای خدا بابایت را بیامرزد! تله‌ملهٔ چی؟ بندهٔ خدا زخمی است زبانش دروغ بگوید خون سرخش که راست میگوید اگر چه دشمن است با دشمن خوار و زبون بیمروتی ناجوانمردی‌است. خدارا خوش نمیآید این بیچاره را دراینحال بگذاریم و برویم» ودرهمان حال حرف زدن جفت زد پائین و خود را بروسی رسانده زیر بازویش را گرفته با مهربانی تمام بلندش نمود و کمکش کرد وبطرف گاریش آورد. حمزه هم بار بترکی یکچندتا فحشی بناف هر چه اُرُس و مرُس است بست و گاری را نگاه‌داشت. حبیب روسی‌را هرجور بود سوار گاری نمود وخودش‌هم‌پرید بالا و گاری راه افتاد. باوجود آنکه روسی جز یك‌کلمهٔ «آرقاداش» که سوقات تبریز و درموقع قشون‌کشی مکرر روسها بآنجا یاد گرفته بود از زبان فارسی وترکی چیزی معلوم‌میشدسرش نمیشود ولی بازجعفرجان محض‌احتیاط آهسته بگوش حبیب گفت «حالا که گذشت ولی بد کردی، تو را چه باینکارها!» حبیب خنده‌ای کرد و گفت«ای بابا! روس‌هم‌هست‌دست‌لای دست پدرش مسلمانی ما کجا رفته آدم بگرگ بیابان هم باید رحمش بیاید!» جعفرخان سری تکان داد و گفت: «خوب! باشد!» بالأخره بزور اشاره وبهزار زحمت معلوم شد که چند نفر قزاق روسی‌که مأمور جمع آوری آذوقه بوده‌اند و روسی رفیق ماهم جزو آنها بوده یکدفعه خزلها اطراف ازپشت تپه‌ای آنها را بباد گلوله گرفته و قزاقها جلوریز فرار را

دمش میدهند واین یکی بدبخت گلوله برانش خورده و بدست خزلهای میافتد و اسب و تفنگش را گرفته وجیبهایش را هم خالی کرده و خودش را ول میکنند . تمام شلوارش یك تکه خون شده بود . حبیب‌الله لنگی ازخورجین شکاری که همراه آورده درآورد و با مهربانی تمام بـروی زخمش بست وجعفرخان‌هم دیگر بزرگواریش گل کرد ویك گیلاس عرق همدانی برخ روسی بست و روسی کم‌کم سر حال آمـد ودر چشمهای عدسی رنگش آثار حیاتی پدیدار گردید . حبیب‌الله هم مثل اینکه صدسال باالو برادرخوانده بوده هی قیسی و کشمش جلویش درمیامد ومیگفت «شایداینها هم باداداش ما همینطور رفتار کرده باشند» .

حمزه دست از غرغر برنمیداشت ومدام لند لند میکرد که گاری بار خودش کم بود سربار هم بارش کردند و اوقات تلخیش را سر اسب های زبان بسته درمیآورد . عاقبت حبیب به تنگ آمـده وگفت « ای عرب موشخوار تاکی مثل کنیز حاجی باقر قر قر میزنی ؟ میدانم دردت کجا است بیااین دوقرانی رابگیروخفه‌خون‌مرگ بگیر!» وازپرشال ابریشمی یزدی خود کیسه‌ای درآورد ویکدوهزاری انداخت پیش حمزه وهمینکه میخواست دوباره کیسه راپرشال خودبگذارد ازدستش افتادودوهزاریهاسرازیر شدتوی دامنش. این پول پولی بود که حبیب ازمزدو انعامهائیکه گرفته بود بخیال اینکه بعدهاعروسی بکندجمع کرده وحالا برای زن و بچهٔ برادر گمشدهٔ خود همراه برداشته بود وچند تومانیش هم پولی بود که استادش برای خرید توتون کردی مذکور باو داده بود و رویهمرفته یك بیست تومانی میشد . چشم من درموقعی که پولها از کیسه ریخت از قضا بچشم روسی

افتاد و دیدم برق بدی زد و مثل گرسنه‌ای که کباب ببیند همان با چشم میخواست پولهارا بلع بکند.

برف لامذهب دست‌بردار نبود. ابرهای تیره و تار مثل بال مرغ سیاه هیولائی ساحت آسمانرا پوشانده و دانهای برف حکم پرهائی را داشت که از آن مرغ کنده شده و بزمین ببارد. سرما داشت سنگرا میشکافت روسی مجروح مثل موش از آب بیرون کشیده هی میلرزید وهی با چشم های زرد مژهٔ خود خیره خیره بما نگاه میکرد و معلوم بود سرما پیرش را در آورده بود. ناگهان حبیب‌الله عبای کردی گرم و نرم خود را ازدوش برداشته و بدوش قزاق انداخت و گفت « ای بابا ما پوستمان ازساروج حوض دارالحکومهٔ ملایرهم کلفت تر است ولی این دربدر شده را سرما خواهد کشت! » از مروت وحمیت این جوان لذت وافر بردم و دلم میخواست خجالت دامنگیرم نبود بلند میشدم و آن پیشانی فراخش‌را که کلاه نمدی خط انداخته بود بوسهٔ ستایش میدادم!

خلاصه روسه دیگر سرش را از زیر عبا در نیاورد مگر وقتیکه گاری رسید مقابل قلعهٔ سنگی قدیم سازی که دم دهکدهٔ کنگاور واقع است. دردالان قلعه‌یك دسته قزاق‌روسی آتشی روشن کرده و دور آنرا گرفته و باصدای شراب آلود آواز خوانی میکردند. روسی مجروح بمحض شنیدن صدای آشنا سر از زیر عبا بیرون آورد و مثل آنکه جان تازه‌ای دربدنش دمیده باشند نیشش باز شد وسر پا برخاست و رفقایش را بزبان‌روسی آوازداد وقزاقهاهم همینکه چشمشان باو افتاد فریادی زده وخندان وبشاش دویدند بطرف گاری و کمك کردند تا رفیق مجروحشان

ازگاری پیاده شد . ولی درهمان حال پیاده شدن من دیدم چیزی برفقایش گفت و قزاقها هم نگاه تند و تیزی بحبیب‌الله انداختند ولی حبیب هم که مشغول پیاده کردن روسی مجروح ازگاری بود ملتفت نگاه آنها نشد وبمحض اینکه پای روسه بزمین رسیدکه قزاق نخراشیدهٔ دیگری کـه معلوم بود بایستی رتبه‌ای داشته باشد و بوی الکل دهنش تااینطرف گاری میرسیددست آورده مُچ حبیب‌را گرفته وباقوّت تمام اورا ازگاری کشید پائین و قزاقهای دیگر امان آنکه بگذارند بفهمد مطلب ازچه قرار است نداده و از هرطرف بباد شلاقش گرفتند وکشان وکشان بردندش بطرف قلعه ، من ازروی تعجب نگاهی بجعفرخان انداختم ولی‌او باکمال آرامی وآهستگی دندانهای فك اعلا را بروی لب پائین آورده وباین اشاره بمن رساندکه صدایت درنیاید و رو بحمزه کرد وگفت « مگر خوابت برده ! چرا نمیرانی ؟ یِد یاالله جانت درآید ! » حمزه‌هم شلاق‌را بکفل‌پرازبخار اسبها آشنا نمود وچند لعنتی هم بترکی وعربی در ظاهرباسب های بی‌پیر ودرباطن بروسهای از خدا بیخبرکرد وگاری راه افتاد و پس ازعبور از یك پیچ جلوی‌گاریخانه رسیده ایستاد وپیاده شدیم .

کاشف که بعمل آمد معلوم شدکه حبیب را متهم کرده‌اندکه بایك قزاق روسی که باأو همسفرگاری بوده بد سلوکی کرده وپس‌ازآنکه سر وصورتش را با شلاق خونین کرده‌اند سردار روسی محض تـرس چشم اهالی قصبه و اطراف که باروسها خوب تا نمیکردند حکم کرده بود که تیربارانش کنند ومخصوصاً شنیدم که همان روسی‌مجروح که حبیب درواقع از مرگ نجاتش‌داده بود باحبیب خیلی بخشونت رفتارنموده بوده است .

چه دردسر بدهم از شنیدن این خبر دنیا را بکله‌ام کوبیدند، سراسیمه دویدم پیش جعفر خان. جعفر خان در قهوه خانهٔ سولدونی دالان گاری خانه محض رفع کوفتگی راه مشغول کشیدن یك بسته تریاك بود. گفتم «چه نشسته‌ای؟ دارند جوان مادرمرده را در عوض آنهمه جوانمردی میکشند! بیا برویم آخر دست و پائی کنیم نگذاریم خون او بیگناه وناحق ریخته شود». جعفر خان لبش را از پستانك لولهٔ بافور برداشت و پشت چشمش‌را نازك کرد ودوفوارهٔ دودازدوسوراخ بینی ولای دولب بطرف نرده‌های سیاه شده‌طاق جهانید ودرحال سیخ نمودن بسوراخ حقهٔ وافور وبدون آنکه سرش را ازروی‌کلك آتش بلندکند گفت «ای‌بابا! مگر عقلت را ازدستت گرفته‌اند؟ میخواهی سرت را بباد بدهی؟ اینها را بیخودنیست که خرسشان میگویند. مگردوستی خاله خرسه را نشنیده‌ای برو نیش عقب را ماچ کن وببین چطور مزدت را کف دستت میگذارد. های‌های!» وبنا کرد بدمیدن دربافور.

حالتم سخت پریشان و در هم بود. خون مانند دنگ برنج کوبی در شقیقه‌ام میزد. کله‌ام نزدیك بود بترکد. بغض بیخ خِرم را گرفته وداشتم خفه میشدم. ازخود بیخود پله‌کان را گرفته و رفتم روی پشت‌بام گاری‌خانه ودرگوشه‌ای‌که مشرف برمیدانگاه کنگاور بود بررفه‌ای تکیه داده اشکم جاری شد. ازشب یك دو سه ساعتی‌گذشته بود. ابرها از ساحت‌آسمان برطرف شده وماه‌گرد عذار برطرف گلزار ستارگان دوار بارفتار پروقار هزاربار هزارسالهٔ خود از خاور باختر رهسپار بود. برف زمین و زمان را گرفته ومثل‌کفنی بودکه خاك بی صاحب ایران را دربر

گرفته باشد. نسیم همواری که ازطرف مغرب وزان بود از ایوان مداین که مزار عظمت و شکوه ایران باستان است از قصر شیرین و بیستون که منزلگه کامیابی خسرو و نامرادی فرهاداست گذشته و بباغستانهای کنگاور رسیده ودراوتار درختان بی برگ و نوا با نوای دلسوختگی نوحه گری نموده و بزبان بی‌زبانی‌میگفت: دنیادنیا چه رنگها چه نیرنگها! سرزمین کیکاوس! لگدکوب قزاق روس! افسوس! افسوس! هزار افسوس!

... ناگهان دیدم چندنفرقزاق پیدا شدندکه حبیب‌الله را باسربرهنه و زلفان پریشان و بازوان ازعقب بسته در میان گـرفته و بطرف تپه‌ای که نزدیك قصبهٔ کنگاور واقع است روان بودند. من دیگرحالتم را نفهمیدم وهمینقدرمیدانم طولی نکشیدکه صدای شلیکی بلند شد و زود خاموش شد. بصدای شلیك سگهای اطراف عوعوی شوم دلخراشی‌نمودند و کلاغ هائی که درشاخهٔ درختان غنوده‌بودند سراسیمه بالی زده وازشاخی بشاخ دیگر پریدند واز نوخموشی مدهشی مانند سنگ سنگینی که برسرچاهی افتد بردهکدهٔ خواب آلود مستولی گردید... من بدون هیچ اراده‌ای از بام بزیر آمدم ومانند سگ تاتوله خورده گیج و دیوانه وار بطرف تپهٔ مذکور روانه شدم و در خاطرم نقش بسته که با آنکه می‌خواستم ساکت باشم مدام دندانهایم بهم میخورد ومیگفتم: وای برشما! وای برما! دفعةً در اندك فاصله‌ای درجلوی من جسد حبیب‌الله نمودار گردید. دو دستش از دوطرف بروی برف دراز بود وحالت استغاثه بدرگاه دادگری خداوند دادگر را داشت. خونیکه از پهلویش بروی برف جاری‌بود خونی راکه از ران روسی مجروح بین راه در روی برف دیده بودم بخاطرمن آورده و

آه از نهادم بر آمد . در همین لحظه یك لخته ابر تاری مثل اینکه بخواهد پرده بروی زشتی کردار اولاد آدم بکشد روی ماه را گرفت و عالم روشن یکباره تار گردید و در آن تاریك و روشنائی ناگهان بنظرم آمد که یك سیاهی با حزم و احتیاط وشلان شلان بطرف جسد بیحرکت نزدیك میشود . خودرا درعقب درختی پنهان ساختم و دیده دوخته و با دقت تمـام مشغول نگریستن گشتم . در همین لحظه یونس ماه از شکم نهنگ شناور ابر ازنو بیرون آمده وباز انوارعالمتابش مُلك شبانگاهی را رونق روزفروزان بخشود . بدون تردید سیاهی را شناختم . قزاق مجروح همسفرمان بود . متحیر بودم که مقصودش چیست . گفتم شاید میخواهد تلافی نیکوئیهای حبیب را کرده و جسدش را از روی برف بکناری برده که بعد بخاك بسپارد .

ولی خیر خودرا شلان شلان بجسدحبیب رسانیدو پس از نگاهی باطراف خود خم شد ودست کرد پر شال حبیب وچیزی درآورد و بعجله هرچه تمـامتر در بغل گذاشت و با شتاب و اضطراب بطرف قلعه روان گردید . در اول وهله بصرافت نیفتادم که قضیه ازچه قرار است ولی فوراً مسئله دستگیرم شد وفهمیدم قزاق بد نهاد بطمع مختصر جیفهٔ دنیائی آن همه مردانگی وهمت این جوان نامراد را فراموش کرده وخون بیگناه او را بریختن داده است .

فردا صبح که ازهمت جعفرخان اجازهٔ حرکت ازکنگاوررا بدست آوردیم ومهیای حرکت بسمت کرمانشاه بودیم خواستم بازدیدنی بحبیب الله

نموده باشم وخدا نگهدار آخرینی باو گفته وفاتحه‌ای برایش خوانده باشم دیدم جسد حبیب ناکام در زیر خرمن شکوفهٔ برف شبانه ناپدیده گردیده است و نه از او اثری مانده و نه از جا پا های قزاق بد سرشت ! دست بی اعتنای طبیعت هردو را پوشانده وهیچ اثری ازمجازات ومکافات درمیان ندیدم ... !

دراین بین صدای جعفرخان بگوشم رسید که ازدورمرا صدا میکرد و می‌گفت «خان سرما پر زور است اگر میخواهی تلف نشوی یك بسته تریاکت بدهم ببین چه معجونی است ! » گاری هم حاضر شده بود سوار شده و راه افتادیم .



حکایت چهارم

درد دل ملا قربانعلی

اسم داعی ؟ الاحقر قربانعلی . شغل و کارم ؟ سرم را بخورد ذاکر سیدالشهداء . چند سالم است ؟ خدا خودش میداند اگر میشد برگردم به «سه ده» اصفهان که مولد اصلیم است مرحوم والد ــ خدا غریق رحمتش فرماید !ــ باخطخودش در پشت جلد «زاد المعاد» تاریخ بدنیا آمدنم‌را با روز وساعت و دقیقه نوشته بود اما این را هم یقین برادر نا خلفم تا بحال ده بار فروخته وصرف الواطی ولوده گریش نموده است . خدایا توخودت حکم ظالم را بنما ! امــا رویهمرفته باید حالا پنجاه سال داشته باشم . آخ کــه چطور عمر میگذرد ! والله از اسب عربی تیزتر میرود . ریش سفیدم نبین . خدا روی دنیا را سیاه کند کــه غم وغصه سیاهی چشم را هم سفید میکند ... های های ! که چطور مردم توفیر میکنند ... یك روزی‌بود مردم مسلمان بودند از خدا میترسیدند امروز کفر عالم را گرفته . مردها ریش خدا داد را میتراشند و خودشان را مثل زنهــا میسازند و زنهــا سبیل میگذارند که شکل مردها بشوند . خوب دیگر این‌زن سبیل داری که در آخرالزمان از بالای بام هاون بسرحضرت حجت (ع) میزند یایکی‌ازهمین مرد های بی ریش سبیل چخماقی خواهد بود یا یکی ازاین سلیطه های سبیل دار که خدا تخمشان را از روی زمین بر اندازد کــه خاکهٔ زغال را

درد دل ملا قربانعلی

منی شاه سی و پنج شاهی هم کسی‌یادندارد . بدودست بریدهٔ حضرت عباس بخوبی یادم می‌آید که نان خالص خلص من شاهش هفت شاهی و نیم‌بود. مردیکهٔ کاسب باچهارسرعیال‌و اولادباماهی‌پانزده‌هزار ، دو تومان پادشاهی میکرد ...خدایاخودت رحمی‌ببندگانت بکن !... واخ که این زنجیر گردن خشك شده‌ام را شکست ! خدایا تاکی باید دراین زندان‌بمانم آخر بکشم و راحتم کن ! اما بندهٔ نا شکر بندهٔ خدا نیست . خدایا الحمد لله . صد هزار مرتبه الحمدلله . بداده‌ات شکر بنداده‌ات شکر ! ... بله درسفریکه برای بردن نعش مرحوم والد بمشهد رضـا مشرف شدم در برگشتن در رسیدن بطهران مخارجم تمام شد وهمانجا ماندنی شدم و پیش یك روضه خوانی اصفهانی‌نوکرشدم و کم کم خودم هم بنای روضه خوانی راگذاشتم وچون صدای گرمی‌هم‌ازبرکت‌سیدالشهداء داشتم کارم رونقی گرفت. اربابم لبیك حق را اجابت کرد عیالش‌راکه علاوه برعفت وعصمت خانه وزندگی جزئی هم داشت گرفتم و بیست سال تمـام نان و نمك سیدالشهداء را خوردیم . هفته میشد ده پانزده منبر هفتگی داشتم . راست است که سواد درستی نداشتم اما ازصدقهٔ سر آل عبا یاد وهوش خوبی داشتم همینکه یك مجلس را یکبار دو بار میشنیدم یاد میگرفتم و بمرور زمـان در گرم کردن مجلس و گریز ودعا وفاتحه دستی پیدا کردم ومردم هم آنوقت ها معقول عزا داری میکردند . خانه‌ای نبود که محض شگوم «شگوه»یکبار درسال صدای عزا ازآنجا بلند نشود . محرم کـه میشد از بیست تا خانه یکی چادر بالا میرفت .

حالا چیزی که رونق دارد روزنامه است که ازکفر ابلیس هم رایج

تر شده... ولی ازمقوله دور افتادم و بورّاجی سرعزیز شمارا درد آوردم میپرسیدید چطور شد که دراین زندان افتادم و زنجیر بگردن پوست و استخوان شده‌ام و کُند و بُخو باین‌پایم که کاش بگورمیرفت گذاشتند! این سرگذشت دنبالهٔ درازدارد ومیترسم اسباب درد سرشما بشوم . نه؟ والله نه؟ خیلی خوب حالا که راستی‌مایلید چه مضایقه . بعداز آنکه چندسالی روضه خوانی کرده بودم یکروز درهمان محلهٔ خودمان بزازی بود که بی اذیت ترین مردم محله بود . هیچکس نشنیده بود که صدای حاجی بلند شده‌باشد .من‌چندبار درشبهای چهارشنبه که‌شب آب‌محله مابود اتفاق‌افتاد که چندکلمه‌ای باحاجی صحبت کردم ومعلوم‌بود که حاجی مرد مقدس و خدا پرستی است. صبح زود صلوة گویان عبا را سرمیکشید و میرفت بدکان وعصر که میشد دکان را برمیچید ونان وآبی میخرید و عبا را سر میکشید وبازصلوه‌وسلام گویان‌برمیگشت‌بخانه. درِخانه‌ازصبح که حاجی میرفت بازنمیشد تاعصر که حاجی برمیگشت . شبهای جمعه را هم‌حاجی باز عبا راسر میکشید و پیاده میرفت بزیارت حضرت عبدالعظیم وطرفهای نیم شب وسحر برمیگشت .کلید داشت در را باز میکرد وداخل میشد و پیش ازظهرجمعه را هم میرفت بحمام و از آنجا بازمستقیماً خرید مریدی کرده و برمیگشت بخانه ودیگرهیچکس هیچوقت نشنیده بود که ازاین خانه سر وصدای عیش ونوشی یا مرافعه ودعوائی بلند شده باشد ومعهذا همه کس میدانست که‌حاجی‌هم زن داشت وهم اولاد ولی راست است که اولادش منحصر بود بیك دختر . این دخترهم یك روزی زد وناخوش‌شد.

درد دل ملا قربانعلی

حاجی نذر کرده بود که اگر دخترش شفا بیابد روضه خوانی وعده گرفته پنج ماه باسم پنج تن آل عبا هرهفته درمنزلش روضه بخواند و دختر هم از برکت حضرت ابا عبدالله الحسین شفا یافت وحاجی چون باما همسایه بود یك روزی از من وعده گرفت کـه شبهای جمعه را بروم منزلش ذکر مصیبتی بخوانم. درست یادم است که هفتهٔ سوم بود. یك روضهٔ عروسی قاسم خوبی تازگی یاد گرفته بودم چرب و نرم خواندم و برای آمرزش اموات و بر آورده شدن حاجات و آستان‌بوسی‌عتبات‌عالیات دعائی‌خواندم و پس ازصرف چای وقلیان میخواستم ازخانه بیرون بروم کـه پشت سرم یك صدای لطیفی که یکمرتبه نمیدانم چطور لرزه براندامم انداخت گفت «آقا شیخ!» برگشتم دیدم چادرنماز بسری است و یکدوهزاری دردست دارد ودست را ازهمان زیرچادر بطرف من دراز میکند. فهمیدم که پول سه منبر روضهٔ سه هفته است و محض شکوه پول را حاجی داده که دختر بدست خودش بذاکرسیدالشهدا بدهد.

دست درازکردم که دو هزاری را بگیرم ولی دستم را لرزهٔ غریبی گرفته بود و دو هزاری از دستم افتاد بزمین و رفت بطرف حیاط و باغچه. دخترهم خم شد که دوهزاری رابگیرد و باهمان حالت خمیدگی عقب دو هزاری رفت بطرف باغچه و دفعةً چادرش گیر کرد بدرخت گل سرخی و از سرش افتاد و دختر سر برهنه و «خاك بر سرم‌گویان» چون چهارقد هم برسرنداشت وگیسوانش باز بودند هی سعی میکرد که با دو دست خود صورت ازشرم وحیا چون‌گل برافروختهٔ خودرا بپوشاند. من یکدفعه حقیقةً مثل‌اینکه خورشید چشمم را خیره کرده باشد قلبم باکمال

شدت بنای زدن را گذاشت و بدون آنکه منتظر دوهزاری بشوم ازخانه بیرون جستم و در پشت، در مثل اینکه حالت غشی بمن دست داده باشد بسکوی خانه تکیه کرده ومدتی باحال خراب آنطورایستادم همینکه از برکت‌سیدالشهداءحالم بهترشد وقوۀراه رفتن پیدا کردم باوجود آنکه شب جمعه بود وچند منبر دیگر هم داشتم وتازه آفتاب غروب کرده بود ولی دیدم حالم خراب است و برگشتم بمنزل . عیـالم (با فاطمۀ زهرا محشور شود که زن بی مثلی بود) که حالتم را دید گفت سردیت شده و زود یك آب گرم ونباتی برایم آورد ولی خیر حالم خوب نمیشد و نمیدانم چطور بود کـه دایم فکر و خیالم میرفت بخانۀ حاجی و درخت گل وآن گیسو های باز ...

میدانستم که اینها همه وسوسۀ شیطان لعین‌است که میخواهد خیال ذاکرحسین را مشوب نموده وشیعیان علی را دراین شب جمعه کـه شب رحمت الهی‌است از ذکر فرزند شهیدش محروم دارد ولی هرچه لعن‌خدا بود بشیطان فرستادم وچاره‌ای نشد که‌نشد . اززنم (خداوند با خیرالنساء محشورش کند که زن بی‌بدلی بود) پرسیدم زن حاجی بزاز را میشناسی ؟ گفت «دوسه‌ماه پیش که خبرمرگ برادرحاجی ازکربلا آمده‌بود حاجی مجلس‌فاتحه‌ای داشت ومن‌هم محض حق همسایگی رفتم سرسلامتی گفته باشم آن روز اول بار بود که زن حاجی را دیدم‌و بعد از آن هم یکبار در حمام دیدم ؟» گفتم دختر حاجی‌را چطور ؟ ... زنم تعجبی کرد و گفت «تو امشب اصول دین ازمن میپرسی ! این‌چیزها بتوچه ؟ تورا کجایت میبرند که من زن حاجی و دخترحاجی را میشناسم یانه . مردیکه روضه هایش

را زمین گذاشته آمده کنج خانه افتاده سر مرا بخورد ...» گفتم ضعیفه تو خودت بهتر ازمن میدانی کـه حاجی مرا محض شفای دخترش پنج ماه هفتگی وعده گرفته میخواستم ببینم دخترش چند ساله است تا بآن مناسبت یك روضهٔ صغری یا سکینه یا شهربانو یا عروسی قاسم بخوانم.» زنم گفت «همان عروسی قاسم بهتر است چونکه دختره حالا شانزده سالش باید شده باشد و ماشاءالله ماشاءالله مثل یك ماهی است که در خانهٔ حاجی در آمده باشد .» گفتم «ماه است یاستاره کوره بمن دخلی ندارد .» و دوباره درخت گل وموهای پریشان درخاطرم مجسم شد و یك آه دردناکی از تهِ دلم بیخود و بی رخصت کنده شد .

زنم هم خدا رحمتش کند کـه سر تا پا عصمت و عفت بود حالت مرا کـه دید کمی قرقر کرده و نمازی تر وچسب چسباند و نان و پنیر و انگوری هم داشتیم خورد و با ورد شجاً قرنیاً قرنیاً قرنیاً دم مار و نیش عقرب را بسته و دعائی خواند وفوتی باطراف دمید وخوابید . من خوابم نمیبرد ودلم هی جوش میزد ! شب مهتابی بود . روی پشت بام دوتا گربه ازهمان عصر بنای معو معو را گذاشته و ول کن معامله نبودند . زنم (با صدیقهٔ طاهره محشور شود که پاکدامن ترین زنها بود) همانطور کـه خوابیده بود وبدون آنکه چشم بازکند لند لند کرده گفت «باز بهار آمد واین گربه‌ها بمرمر افتادند !»من باز بکلمهٔ بهار بیاد درخت گل وگیسوان پریشان افتادم واین دفعه (خدایا استغفرالله) یادم آمد که زیر گیسوان یك صورتی هم بود که ازخجلت و شرم جلوی مرد نا محرم مثل ورق گلهای همان درختی که گویا از حسادت چادر را ازسرش بدر کردند سرخ شد و

خارغم بدل من کاشت . قلبم چنان بنای زدن را گذاشت که یقین کردم الآن بصدای زدن آن زنم از خواب بیدار میشود و دیگر خر بیار و رسوائی بار کن (با بتول عذرا محشور شود که زن بی مثل ومانندی بود !) ولی خیر خستگی روز وخانه داری بکلی ازاین عالم بیرونش برده بودند ومعلوم بود که بصدای نقاره خانه‌ها هم بیدار نخواهدشد .

خلاصه چه درد سر بدهم نه سورهٔ توبه ثمر بخشید نه دعای خوابی که درطفولیت یادگرفته بودم و هرچه کردم که خواب بچشمم بیاید نیامد که نیامد . حوصله‌ام سر رفت . از رختخواب آمدم بیرون و یکتا تنبان و یکتا پیراهن با سر و پای پتی پلـه کان را گرفتم و رفتم روی پشت بام . همسایه‌ها غرق خواب بودند وصدا و ندا ازاحدی بلند نمیشد . مهتاب سرتا سرعالم را گرفته بود و دیوارها و پشت بام ها مثل اینکه نقره گرفته باشند مثل شیرسفید بودند و گنبد مسجد شاه از دور یك حالت تخم مرغ عظیمی را داشت ومنارها هم مثل دو انگشتی بودند که آن تخم مرغ را در میان نگاهداشته باشند .

یکی از آن دو گربه‌ای که گفتم از میان دو پایم فرار کرد و نا پدید شد . از آن دوردستها گاهگاهی موج نسیم صدای آواز شیرینی رابگوش میرساند . یك داش سرمستی از پشت کوچه میگذشت و با صدای خمار آلود خرابی یادم است این شعررا میخواند :

شب مهتاب و ابـر پاره پاره   حریفان جمع شوید دور پیاله

خلاصه دنیا روحی داشت وما هم حالتی و کیفی ولی غفلةً ازهمان نزدیکیها نعرهٔ یاقاضی‌الحاجات سردمداری بلندشد وچرتمان رابهم دراند

درد دل ملا قربانعلی

بصدای کشیکچی در یکی از خانه‌های همسایه طفل شیرخواری از خواب جست و بنای زاری و کولیگری را گذاشت و صدای مادرش هم میرسید که گاهی قربان و صدقه میرفت و گاه نفرین میکرد و فحش میداد. برای خالی نبودن عریضه سگهای زیر بازارچه هم یکدفعه بجان هم افتاده و غوغا وعلم شنگه‌ای بر پا کردند کـه آن سرش پیدا نبود. من همینکه بخود آمدم دیدم در گوشهٔ پشت بام حاجی بزاز در پناه شیروانی شکسته ای مخفی واز سوراخ ناودانی نگران درون خانهٔ نامحرمم ودر نزدیك درگاه اطاق چشمم دوخته شد بیك رختخواب سفیدی که موی پریشان دوشیزهٔ خواب آلودی سرتاسر نازبالش آنرا در زیـر چین و شکن خود آورده است وهم در خاطر دارم که با صدی ملایمی این شعر را که گاهی در بین روضه های خود قالب میزدم و سکه میکرد زمزمه میکردم:

«عجب ازچشم تو دارم که شبانگه تا روز

خواب میگیرد و خلقی ز غمش بیدارند!».

ازدیوانگی خود مات ومتحیر استغفاری چند خوانده وبا همان حالت یکتا پیراهن وشلواری، سربرهنه و پای برهنه دوباره از تیغه‌ها و نرده‌ها ودیوارها گذشته و برگشتم بخانمان و دیدم زن بیچاره ام سراسیمه از این طرف و از آنطرف میدود و هی فریاد میکند ملاّ ملاّ آخر بکدام گور سیاه رفته ای؟ «گفتم ضعیفهٔ ناقص العقل (خامس آل‌عبا شفیعش بشود که زن نبود جواهر بود!) تو که همسایه ها را باجیغ و ویغت بیخواب کـردی چه خبرت است رفته بودم پشت بام که دراین شب‌مهتاب مناجاتکی کرده وشکرخدا را بجا بیاورم! گفت مناجاتت کمرت بزند و قُرقُری کرد و

لحاف را سر کشید و دیگر صدایش درنیامد . منهم رفتم بطرف رختخواب که بلکه بخوابم ولـی باز خیال رختخواب سفیدی از خاطرم عبور کرد و درخت گل و گیسوان بـاز و صورت گلـگونی بیادم آمـد و حالم دیگر گون شد...

خلاصه دیگر نتوانستم از خانه بیرون بروم • هر روز حالم بدتر شد • زنم ازغصه ناخوش شد• هرچه داشتیم تکه‌تکه فروختیم وخوردیم. از آن همه هفتگی که داشتم فقط خانهٔ حاجی بزاز میرفتم آنهم بعنوان آنکه بخانمان نزدیك است • ناخوشی زنم روز بروز سخت تر میشد ویك روز اذان صبح ازاین دنیای فانی بعالم باقی رفت وازغم وغصه خلاص شد •خدابیامرزدش که تا نداشت ! ازآن روز ببعد ما ماندیم وخودمان ، تنها و بی پرستار • وقتیکه از اسباب خانه و اثاث‌البیت دیگر هیچ چیز نماند سه دانگ ازخانمانرا پیش علاف محله ــ که در ظاهر مقدس و جا نماز آب کش ودرحقیقت‌دار و ندارش ازتنزیل تومانی ده شاهی ویکقران بود و بقول مشهور درست جو فروش و گندم نما بود ــ گرو گذاشته و سیصد تومانی گرفته وقرض وقولهٔ حکیم وعطار ومرده شور وغیره را داده ودوپولی را هم که باقی ماند بقناعت هرچه تمامتر برای بخور و نمیری نگاهداشتم یکشب باحالت نزاری درتاریکی اطاق افتاده و بخواندن این شعر مشغول بودم :

« بروز بیکسی جز سایه‌ام کس نیست یارمن
ولی آنهم نـدارد طاقت شبهای تار من »

و راستی راستی بحالت بی‌کسی خود میگریبدم که دیدم صدای

در خانه بلند شد. خیلی تعجب کردم که دراین نیمهٔ شب که بیاد ما افتاده؟ چشمهایم را خشك کردم و رفتم در را باز کردم دیدم حاجی بزاز است. گفت آقاملا ناخوشی گوهرخانم ما دوباره عود کرده وخیلی خاطرمادرش پریشان است آمدم ازشما خواهش کنم که امشب یك ختمی بگیرید شاید از اثر نفس شما خداوند بازدفعهٔ دیگر شفا عطا فرماید • قبول کردم و در را بسته وخواستم باطاق برگردم ولی قوتم یاری نکرد و در روی همان پله کان دالان افتادم و هق هق بنای زاری را گذاشتم ورو بآسمان سیاه و تاریك کرده وازخود بیخود بنای خطاب وعتاب را گذاشته وزبانم لال خیلی حرفهای کفر آمیز بزبانم آمد کههر کدامش مستحق هزارسال آتش جهنم بود ولی خدا خودش میداند که تقصیر بامن نبود وهر کسی بجای من بود بضلالات میافتاد. یادم است میگفتم ای توئی که نمیدانم هستی و نمیشود هم گفت که نیستی آخر توکه این ستاره ها را آفریده‌ای که مثل کرور ها چشمهای گرد و حیز و بی‌حیا دایم اشکهای ما بدبختها را میشمارنـد و بیکدیگر چشمك زده وهی امشب رفته فرداشب آمده باز بنای لوده گری را میگذارند آخر اگر مقصودت ازخلقت ما و زمین و آسمان همین است که چه فایده! آخر کربلائی خدا تو که امام حسین را آفـریدی شمر ذالجوشن را چرا میآفرینی؟ تو که میدانی چنگال شاهین مثل کارد قصاب بر* است بدن صعوه را چرا آنهمه لطیف میکنی؟ اگر زور وجور وجفا خوب است چرا هی پشت سر هم پیغمبرها میفرستی که دنیا را پرازفریاد حی" علی خیرالعمل کنند؟ تو که میدانی قلب ذاکرحسینت این‌همه نازك است چرا بدختر حاجی بزاز آن زلف و آن عارض را میدهی و بعد

بیجهت بلا را نا غافل ببدن نازنینش وارد میکنی ؟ آیا این اجر سی سال مصیبت خوانی من‌است ؟ دستت درد نکند که خوب مزدمارا کف دستمان گذاشتی ! بی‌خود و بی‌جهت دوهزاری را از دست دخترهٔ معصوم بزمین میاندازی بعد چادرش را بدست خار میدهی و روزگار مرا سیاه میکنی! زن بی‌بدلم را ازمن میگیری و اینهم‌کار امشبت که میخواهی اشك مـرا خون‌کنی ومیروی دختر مردم را دوباره ناخوش میکنی. راستی‌که دیگر شورش را در آوردی !...

بله ، العیاذ بالله العیاذ بالله خیلی از این ریچارها بافتم ولی هذیان بود ومیدانم که خدا خواهد بخشید . خیر تمام شب را همینجورها گاهی بتضرع و زاری و گاهی بخطاب وعتاب وتوپ وتشر سر آوردم واذان‌صبح عبائی بدوش کشیده و از خانه آمدم بیرون کـه شاید خبری از ناخوش بدست آورم . دیدم قاطر حکیم باشی جلوی خانهٔ حاجی بزاز ایستاده و نوکر حکیم باشی افسار قاطر را در دستش پیچیده و روی سکو چـرت میزند. آهسته بیدارش کردم و گفتم «مشهدی‌میدانی حالت مریضه‌چطور است ؟» نگاه تندی بمن انداخت و گفت «تو مریضی آخوندکه مردم‌رااز خواب میپرانی که مریضه چطور است . آخرای باشعور اگر کسی‌حالش خوب باشد بوق سحر حکیم درخانه اش چه میکند ؟ » . دیدم یارو حق دارد خجل و مدمغ بخانه برگشتم و در را کلند کردم و گفتم که دیگر این درباز نخواهد شد مگر آنکه بروی مرده شور باشد برای بخاك‌بردن جسدم . یادم است خودم تنها هی روضه میخواندم وگریه میکردم وبرای شفای دختر حاجی دعا میکردم . آن روز همانطور گذشت واز حلق‌من

نه یك‌قطره آب فرورفت نه‌یك ارزن نان. شب که رسید وضوئی گرفتم و نمازی خواندم ولی دیدم خیر ثمری ندارد و عنقریب است کـه دیوانه خواهم شد . بند رخت شوری را که یك سرش بدرخت توت کلهٔخشکی که در کنار خانه بود بسته بود وسر دیگـرش بمیخ طویله در دیوار باز کردم وبیك شاخهٔ توت درخت بستم وسر دیگرش را خفت و گره کردم وا"نا للا"هی گفته و میخواستم که بگردنم بیندازم و از این دار مصیبت خلاص شوم که صدای در خانه بلند شد. من صدا درنیاوردم ولی دفعهٔ صدای حاجی بزاز بگوشم رسید که میگفت آقا ملاقربانعلی آقاملاقربان علی ! بی محابا بطرف درجسته ودر را باز کردم که‌کاش باز نکرده‌بودم معلوم شد روزگار جفاکار آن گل نوشکفته را ازشاخ زندگانی بریده و حاجی آمده بود که از من خواهش کند بروم سرنعش دختر ناکامش که در همان نزدیکی در شبستان مسجدی گذاشته بودند که صبح بکفن و دفنش بپردازند قرآن بخوانم . خواستم که‌بگویم سواد ندارم ولی‌صدایم از گلویم درنیامد وحاجی سکوت مرا حمل نقبول نمود و رفت وباز من ماندم وتنهائی....

مهتاب غریبی بود و نسیم خوشی که میوزید طنابی را که بدرخت توت آویزان بود یواش یواش از این طرف بآن طرف میبرد و سایه اش هم افتاده بود بخاك و بنظر من مثل پاندول ساعتی آمد که ساعت های زندگانی ومرگ را بشمارد . یکدفعه بخیال آن شب مهتابی افتادم که اول بار صورت دختر حاجی را دیده بودم وباز آن درخت گل و آن گیسوی پریشان بخاطرم آمده و آه از نهادم برآمد و گفتم هرطور هست باید باز

یکبار آن صورت هزار بار ازماه بهتررا ببینم . عبایم را که زن مرحومه‌ام (خدا باشفیعهٔ روز قیامت محشورش کند کـه زن بی‌همتائی بود) صد بار وصله وپینه کرده بود و کاش کفنم شده بود بدوش انداختم ورفتم بمسجد. خود شما دیگر میفهمید که چه حالی داشتم که خدا نصیب هیچ یك از بندگانش نکند ! اول مدتی بی‌صدا و بیحرکت مثل مردهٔ مجسم انگاری خشك شده بودم و نمیتوانستم باور کنم که آن قد و قامتی که من دیده بودم حالا بی‌جان زیر این چادر نماز خفته باشد و فردا زیرخاك قبرستان برود ولی فکر کردم که من برای قرآن خوانـدن اینجا آمده‌ام و کم کم بنای زمزمه را گذاشته و قرآن که نمیتوانستم بخوانم وبنای خواندن دعا هائی که ازبر بودم گذاشتم ولی‌اشك مهلت نمیداد ومثل ناودان روان بود. خدامیداندکه ازشب چندساعت رفته بود . ازبیرون هیچ‌صدائی درنمیآمد غم وغصه داشت دیوانه‌ام میکرد . دیگر هرچه دعا وآیة الکرسی وآیهٔ عربی هم میدانستم با فبأی آلاء مخلوط کرده و خوانده بودم و دیگر از ضعف و ناتوانی زبانم یارای حرکت نداشت و یقین داشتم که کم کم‌من هم همانجا خواهم مرد وچنان حال و کیفی و وجدی داشتم که گفتنی نیست. در آن حال غفلةً صدای مناجاتی در همان نزدیکیها بلند شد و در آن دل شب این شعر بگوشم رسید :

شب خیز که عاشقان بشب راز کنند
گرد در و بام دوست پـرواز کنند !

این شعر چنان حالم را منقلب کرد که یکدفعه مثل اینکه جان تازه‌ای دربدنم دمیده باشند از جا جستم وفریاد زدم « آخر ای ناکام چرا

بلند نمیشوی . تو ومردن !» بخود گفتم باید باز یکدفعه دیگراین صورت را ببینم و بدون هیچ اندیشه و درنگی دستم رفت و چادر نماز را عقب کرد وصورت دختر پدیدار گردید با لب خندان وزلف افشان . خم شدم و دهنم را بدهنش نزدیك کردم و از خود بیخود چشمم بسته شد و لبم چسبید بلب چون غنچهٔ پژمرده و دیگر نفهمیدم چه شد همینقدر یکدفعه حس کردم که لگد سختی بپشتم خورد وازحال رفتم وهمینکه‌بحال آمدم خودرا درجای تاریکی دیدم با کُند بپا وزنجیر بگردن . معلوم شد که گزمه‌ها از پشت مسجد می گذشته‌اند در شبستان روشنائی دیده و بخیال اینکه دله دزدی آمـده باشد رلو یا حصیری بدزدد آهسته وارد شده و صورت واقعه‌را دیده و پس از کتك بسیار با دست و پای بسته و عمامـه بگردن ما را ازآنجـا بیرون کشیده و ریشمانرا تراشیده و چوب بسیار زیادی زده و در زندانم انداخته‌اند که هنوز هم چنانکه می بینید همانجا هستم ولی باوجود این روزی‌نیست که آن درخت گل و آن زلف پریشان و آن دهان خندان درنظرم مجسم نشود و آتش بعمرم نزند ...! ولی‌خیلی سرشمارا دردآوردم ببخشید هفت سال تمام‌بود که با کسی‌صحبت ننموده بودم .

بغداد ، رمضان ۱۳۳۳

حکایت پنجم

بیله دیگ بیله چغندر

عادت هم حقیقةً مثل گدای سامره و گربهٔ خانگی و یهودی طلب کارو کوت کش «یا بقول طهرانیها (کناس)» اصفهانی است که هزاربار ازاین در بیرونش کنی از در دیگرتو می آید. پس از یك عمر زندگی در فرنگستان باز دل انسان گاهی چه بهانه‌ها می گیرد و آدم بچه خیالاتی افتاده و بچه چیزها مایل میشود ؛ انسان هم دیگروقتیکه درغربت بفکر یك چیزی از وطنش افتاد دیگر راستی فیل هوای هندوستان را میکند و آدم عاقل کامل حکم زن آبستنی را پیدا می نماید که ویارش شده باشد دیگرروز را ازشب نمیشناسد.

من دراین اواخر در وسط فرنگستان یکدفعه بیخود و بی جهت بیاد حمام های گرم و نرم ایران و سر و کیسهٔ کربلائی پنجشنبهٔ کجوری افتادم و راستی کار بجائی کشید که حاضر بودم مواجب یکماهه‌ام را بدهم که خضر پیغمبر ظهور کرده و جام آبی برسرم بریزد و وقتیکه چشمم را بازمیکنم خودم را درخلوت حمام محلهٔ خودمان درطهران ببینم که لنگی چنبره زیرسر ولنگی برروی لنگی دیگر زیرتن روی سنگهای مرمرداغ شده درازکشیده و کربلائی پنجشنبه با کیسهٔ موئی زبر خود که نوك دو انگشت حنائیش ازسوراخ آن بیرون آمده در پهلو زانو زده و با کمال

آرامی ووقار وبا تحریرتمام مشغول کیسه کردن سر وتنم است ...

از وقتیکه این خیال توکله‌ام سبز شد دیگر مثل اینکه گیر دوال پائی افتاده باشم روی آسودگی‌را ندیده و سر استراحت ببالین نگذاشتم و اینقدر گشتم و پرسیدم تا آخر یك حمامی سراغ کردم کـه می گفتند دلاکش وقتی در ایران بوده و در فن کیسه کشی سرشتهٔ مخصوصی دارد گفتم بدین مژده گر جان فشانم رواست و کار و بار را زمین گذاشته و بطرف کعبهٔ مقصود روان شدم و درتمام راه درمخیلهٔ خودم پله‌های نمناك و پوسیدهٔ حمام محلهٔ خودمان در طهران را میدیدم با آن سر بینهٔ کذائی که درطاق آن رستم با ریش دوشاخ داشت شکم دیوسفید را پاره میکرد ومخصوصاً یادم آمد که همانجائی که شکم دیو سفید بود گچ طاق ریخته بود ولکهٔ سیاهی نمودار شده بود که هرهفته که حمام می رفتم بزرگ تر شده بود...

استاد حمامی را دیدم که با ریشی که از ریش رستم عقب نمیماند پس دخل چوبی سیاه شدهٔ خود نشسته ومدام «عافیت باشد» می گفت و بقلیان سرچوبی خود پك میزد . ولی خیر حمام فرنگستان این نقل هارا کجا داشت ؟ نه کاسهٔ آلوئی داشت نه‌قندابی، نه چپوق توتون نوچه‌ای ! همینقدر که پول مضبوطی پیشکی از ما گرفتند و بلیطی بدستمان دادند وطپاندندمان تو یك اطاق لخت وعوری که تمام زینتش عبارت بود از یك شیر آب زنگ زده‌ای که از سینهٔ دیوار بیرون می‌آمد و یك لولهٔ آبپاش که بطاق آویزان بود و یك قناره‌ای شبیهٔ بقنارهٔ دکان قصابی که پشت در

کوبیده بودند کـه لباسهایمان را بآن آویزان کنیم و السلام و نامه تمام سرشان را بخورد اسم این را گذاشته بودند حمام !

دراین‌بین دربازشد وبدون هیچ اهن واوهونی سروکلهٔ آقای‌دلاك پیدا گردید. خواستم ستر عورتی کرده باشم دیدم جدم حضرت آدم هم دراینجا از ستر عورت‌کردن صرف نظر میکرد وما هم قیدش را زدیم. یارو تا چشمش بمن افتاد و ازسیاهی مو وکج وکوجی سر و بدن فهمید شرقیم خنده‌ای‌تحویل داد و همینکه فهمید اصلا ایرانیم دیگر نیشش از بناگوشش هم رد شد.

فوراً آبی بسر وتن ما ریخته ورفت و برگشت دیدم یکی ازهمان کیسه‌های جاجیمی موئی خودمان آورد. والله همان دیدنش یك ده شش دانگی میارزید ! خلاصه ما را بهمان طرز ایرانی (ولی بدون زیر سری ولنگ) خواباند و مشغول شد بکیسه زدن. حالا چه کیفی بردم کاری با آن ندارم و از حلوا گفتن نیز که دهن شیرین نمیشود. مقصود این است وقتیکه کم کم دیدم یاروحقیقةً استاد وتمام فوت وفن کاسه گری را میداند رفتم تو نشئهٔ کیف ومحض اظهار مهربانی پرسیدم «استاد شنیدم ایران هم بوده‌اید». کیسه را که چون دستکشی در دست داشت نشان داد وگفت «اینهم علامتش». گفتم «ایران رفته بودی چکنی ؟» خنده‌ای کرد و گفت «خودت حدس بزن». گفتم بلکه «بایکی از شاههای ایران که بفرنگستان آمده بودند بایران رفتی» گفت «نه». گفتم «شاید نوکر سیاحی بوده‌ای» گفت «نه». گفتم «شاید دزدی کرده بودی میخواستی جای امنی بروی که

دست پلیس بآنجا نرسد» گفت «نه» . گفتم «درجوانیت یکی ازاعیان ایران بایرانت برده» گفت «نه» . گفتم «من که دیگر عقلم بجائی نمیرسد حالا خودت بگو ببینم بایران رفته‌بودی که چکنی ؟» گفت «مرد حسابی مستشار بودم ! ...»

دهنم از تعجب مانند دهنهٔ خزانهٔ حمام باز مانـد . چشمهایم مثل شیشه های گنبد های طاق حمام گرد شد . گفتم «مستشار بودی ؟» گفت «بله که مستشار بودم چرا نباشم ؟» . گفتم « مستشار چه بودی » گفت «مستشار وزارت داخله وخارجه ومالیه وعدلیه وجنگ ومعارف واوقاف وفواید عامه و پست و تلگراف و گمرك وتجارت و غیره وغیره!» خواستم بخندم دیدم یاروشوخی سرش نمیشود وراستی مثل این‌است که حرفهایش هم پُر بی‌پر وپا نیست . گفتم « ازشما جنس دوپا هرچه‌بگوئید برمیآید ولی خودت هم انصاف میدهی که باور کردن مستشاری تو درایران خالی اززحمت‌نیست» خندید و گفت «معلوم میشود ایران‌خودتان را نمیشناسید. آیا میدانی عیدکارناوال درفرنگستان چه عیدی است ؟ . » گفتم البته که میدانم کارناوال عیدی است که مردم بلباسهای غریب و عجیب درآمده و ماسکه ها بصورت خود زده و میافتند توی هـم و الواطی و لودگری میکنند ولی این مسئله چه دخلی بمطلب ما دارد ؟ » گفت «من اگرچه هیجده ماه بیش درایران نبوده‌ام ولی همینقدر دستگیرم شدکه سر تاسر ایران مثل‌کارناوالی است‌که هرکس بهرلباس‌که بخواهد میتواند دربیاید وکسي را براو بحثی نیست» گفتم همهٔ اینها صحیح ولی آخرمستشارشدن

شما ...» گفت «پس گوش بدهید، تابرای شما حکایت کنم اگر چه همه را روزبروز در کتاب سیاحت نامهٔ خودم نوشته‌ام و اگر مایل باشید ممکن است بدهم بخوانید» . گفتم «خیلی ممنون میشوم ولی عجالةً که فرصتی داریم ممکن است یك تکه ازکتاب را برای من از بر حکایت کنید که آخر معلوم شود شخصی که الان چمباتمه زده وچرك مرا کیسه میکند چطور درهشت وزارتخانهٔ ایران ودوایر دولتی مهمهٔ آن مملکت مستشار بوده است» . یارو با تُك کیسه فتیلهای چرکی که روی سینه‌ام جمع شده بود دور انداخت و یك دولچه آبی روی بدنمان ریخت و گفت : « پدر من درهمین شهر دلاك وحمامی بود وخود من هم ازطفولیت جزحمام و کیسه وصابون ومشتمال چیزی نشناخته‌ام . درست بیست سال میشود که یکی ازاشخاص معروف این‌شهر ناخوش شد ودرفرنگستان هرچه حکیم معتبر بود آوردند وچاره نشد . شخص مریض ازقضا روزی بحمامی آمد که من در آنجا کارمیکردم وبطمع بخشش وانعام صحیحی مشتمال چاقی جلویش در آمدم . فردادیدم باز آمد و گفت دیشب پس‌ازشش‌سال اولین بار معقول کمی راحت خوابیدم و معلوم میشود اثر مشتمال تو است محض تجربه آمدم ببینم .

خلاصه از آن روز ببعد هرروز آمد ومعلوم شد مشتمال مادارای اثراتی بوده که خود ماهم نمیدانسته‌ایم . دیگر نان ما توی روغن بود و یارو هرروزاعتقادش دربارهٔما زیادترمیشد ودیگر بهیچوجه ول‌کن معامله نبودتاآنکه آخردرخانهٔ خودحمام‌کوچکی‌ساخته‌ومارا اجیرکردودرخانهٔ خودش منزل داد وکم‌کم حکم یکی ازاعضاء خانه را پیدا کردیم . درین

بین زد و دولت ایران خواست مستشار از فرنگستان ببرد . یارو هم انتخاب شد وبنا شد چند نفر دیگر را هم خودش معین کند که در ایران زیردستش کار کنند وادارات ایران را «رفورم» کنند .

اول خیلی کوك بود کـه باید مارا ول کند ولی یکدفعه نمیدانم چطور شد شیطانه بصرافتش انداخت که مارا هم طفیلی خود نموده و بایران ببرد ومحض اینکه از کیسهٔ خودش چیزی مایـه نگذارد مارا هم جزو هیئت خود معرفی کرد وماهم سخت بخودمان گرفتیم .

وقتیکه وارد ایران شدیم اگر چه هر روز صبح بایستی «صاحب» را محرمانـه مشتمال کنیم ولی همین که پا را از صحن حمام سر خانه بیرون میگذاشتم برای خودم «مسیو» و «صاحب» ودارای حشمت و جاه وجلالی بودم .

اول ما را گذاشتند در ادارهٔ پستخانه . در فرنگستان هر کس از پستخانه بعضی اطلاعات دارد و مثلا میداند که فراش پست لباس مخصوصی دارد وهرمحله پستخانه‌ای دارد و سر هر کوچه قوطی پستی هست و ما هم همین ترتیبات را کم و بیش درطهران راه انداختیم وچنان سکه کرد که بیا و ببین . شاه نشان ولقب بما داد ، روزنامه ها توصیفاتی درحق ما نوشتند ، شعرا قصاید گفتند ، مطربها تصنیف ها ساختند وطولی نکشید که اسم ما ورد زبان کوچك و بزرگ شد وازمجلس‌هم اختیارات وسیعه بما دادند وچندین وزارتخانهٔ دیگر نیز جسته جسته زیر ادارهٔ ما افتاد وماهم دیگر از سر و بارمان رفورم میبارید و پیشنهاد بود که پشت سر پیشنهاد بمجلس و دولت و دربار میکردیم و قشقره‌ای راه انداخته بودیم که از

دست هیچ تعزیه گردان بر نمیآمد.

ولی این مسئله مشتمال یارو دست بردار نبود و چون میدانستم فقط اوست که سرش تو کار است و میتواند درموقع تختهٔ ما را آب بدهد مجبور بودم هرروز صبح، همان وقتی که مسلمانها نماز میخوانند، در حمام سرخانهٔ ارباب قدیم خود حاضرشده وبا آنکه مقام خودم ازمقام او بمراتب بالاتر رفته بود اغلب باسر و سینهٔ پر از نشانهای شیر و خورشید و نشانهای علمی رنگا رنگ مشغول کیسه کشی و مشتمال شوم. یارو هم مدام سرمی‌جنبانید ولبخندمیزد ولی‌چیزی بروی بزرگواری خود نمیآورد وماهم بهمین قرار.

طولی نکشید که خودم را صاحب تمولکی دیدم وبیاد یك جمله ازکتاب «حاجی بابای اصفهانی» مشهورکه در ایران خوانده بودم افتادم که میگوید: «ای یاران بایرانیان دل مبندیدکه وفا ندارند. سلاح جنگ و آلت صلح ایشان دروغ وخیانت‌است. بهیچ و پوچ آدم‌را بدام میاندازند. هرچند بعمارت ایشان بکوشی بخرابی‌تو میکوشند. دروغ ناخوشی ملی و عیب فطری ایشان است و قسم شاهد بزرگ این معنی. قسمهای ایشان را ببینید!سخن‌راست‌راچه‌احتیاج بقسم‌است؟ بجان تو،بجان‌خودم،بمرگ اولادم، بروح پدرومادرم، بسرشاه، بجیقهٔ‌شاه، بمرگ تو، بریش‌تو، بسلام وعلیك، بنان و نمك، بپیغمبر، باجداد طاهرین پیغمبر، بقبله، بقرآن، بحسن،بحسین، بچهارده معصوم، بدوازده امام، به پنج تن آل عبا، تمام اینها از اصطلاحات سوگند ایشان است که از روح و جان مرده و زنده گرفته تاسر وچشم نازنین وریش وسبیل مبارك ودندان شکسته وبازوی

بریده تاباآتش وچراغ وآب حمام همه را مایه میگذارند تادروغ خودرا بکرسی نشانند!» .

این بود که احتیاط را شرط دانسته گفتم خوب است هرچه زود تر دارائی خودم را برداشته و بوطن خود برگردم چون در ماندن ایران هزارگونه خطر ملحوظ بود وکم‌کم باخلاق ایرانیان هم کم و بیش آشنا شده بودم و می ترسیدم رندان ناغافل (غفلةً) دسته گلی برایمان روی آب بدهند.

خلاصه چه دردسر بدهم دار وندار خودم را پول طلای نقد کردم وبعنوان اینکه مریضم وباید بفرنگستان برای معالجه بروم بار سفر بستم ومحض سیروسیاحتی درایران خواستم ازراه قم وکاشان و اصفهان وشیراز و بوشهر بفرنگستان برگردم. روز حـرکت از طهران حقیقةً تاریخی خواهد ماند: تمام اهل شهر با قبل منقل و بار و بنه وخیمه و خرگاه و دستگاه چندین منزل بدرقه کردند، دروازه‌ها بستند، گلها نثار کردند، گاو وگوسفند ها قربانی کردند، قصیده ها خواندند، گریه ها کردند ولی هنوز بقم نرسیده بودم که یکدسته دزد و راهزن سرمان ریخته ودار و ندارمان را بردند و باز علی مانـد و حوضش. ولی هرطور بود بهزار ماجرا وقرض وقوله خودرا بفرنگستان رساندم و الآن پانزده سال است که اولیای دولت علیهٔ ایران شب وروز دراقدام هستند که دزدهارا گرفته واسبابها را مسترد دارند وهزاربار قول وصدهزار بار وعده داده‌اند ویك قاز سیاه بدست من نیامده است.

درفرنگستان ازبی‌چیزی وگرسنگی مجبور شدم بازمشغول همان

شغل سابقم بشوم وچنانکه ملاحظه مینمائید ...

سرگذشت باینجا که رسید یارو یك دولچه آب برسر ما ریخت و آهی کشید و رفت تو فکر وخیال. من هم کم کم یادم آمد که درطفولیت یك چنین حکایتی شنیده بودم وازکار وبار ایران وهموطنان خود متعجب شدم وپیش خود فکر کردم که حقیقةً یك همچومردمی مستحق یك همچو مستشاری هم بوده‌اند ونیم خندی زده وگفتم «بیله دیك بیله چقندر». یاروکلمهٔ چقندر را معلوم شد فهمید وگفت بچه مناسبت ازچقندرصحبت میکنید گفتم این یك ضرب‌المثل فارسی است. گفت ممکن است برای من معنی کنید قبول کردم ولی هرچه کـردم درست نتوانستم معنی این ضرب المثل را بیان کنم و مدت معین حمام هم که یك ساعت بود سر آمده بودلباس پوشیده و آمدم بیرون. وقتیکه میخواستم ازعمارت حمام بیرون‌روم دیدم یارو جزوه‌ای دردست نزدیك آمد وگفت وقتیکه درایران بودم بخیال خودم بعضی چیزها در بارهٔ ایران ومردم ایران و اخلاق آنها وترتیبات غریب وعجیب آنها نوشته‌ام شاید بی‌میل نباشید نظری بیندازید خواهشمندم دفعهٔ دیگر که بحمام می آئید باخود بیاورید. جزوه را گرفتم وباآن حال وکیف مخصوصی که پس از درآمدن ازحمام و سر وکیسه بانسان دست میدهد راه خانه پیش گرفتم و در منزل مشغول خواندن کتاب شدم.

دیدم یارو معقول چیز ها نوشته است. خیلی تفریح کردم. آقای مستشارچون فقط کوره سوادی داشته و همه جای دنیارا مثل فرنگستان می‌پنداشته وقتیکه بایران رسیده معلوم میشود خیلی این‌عالم تازه بنظرش

غریب آمده و باکمال سادگی و حیرت و تعجب نتیجهٔ مشاهدات خود را نوشته است . این جزوه که قریب صد صفحه میشود دارای فصول متعدده است وذیلا محض نمونه فصلی از آن کتاب را دراینجا نقل مینمایم :

فصل سوم

ملت و دولت ایران

ایرانی ها عموماً متوسط القامه و گندم گون هستند . زیاد حرف میزنند و کم کار میکنند . خیلی خوشمزه وخنده دوست هستند ولی گریه بسیارمیکنند . زبانی دارند که مار را از سوراخ بیرون میکشد . بچه ها کچل هستند و مرد ها سر را میتراشند و ریش را ول میکنند ولی یك چیزغریبی که‌دراین‌مملکت‌است این‌است که‌گویا اصلا زن درآنجا وجود ندارد . تو کوچها دخترهای کوچك چهار پنج ساله دیده می‌شود ولی زن هیچ درمیان نیست . دراینخصوص هرچه فکرمیکنم عقلم بجائی نمیرسد من شنیده بودم که دردنیا «شهر زنان» وجود دارد که در آن هیچ مرد نیست ولی «شهرمردان» بعمرم نشنیده بودم . در فرنگستان می‌گویند ایرانیها هر کدام یك حرمخانه دارند که پر از زن است الحق که هموطنان من خیلی ازدنیا بی‌خبر هستند ؛ درایرانیکه اصلازن پیدا نمیشود چطور هر نفر میتواند یك خانـه پر از زن داشته باشد ؟ امان از جهل ! یك روز دیدم تو بازار مردم دور یك‌کسی را که موی بلند دارد و صورت بی‌مو و لباس سفید بلند و کمربند ابریشم داشت گرفته‌اند گفتم یقین یك نفر زن است وبا کمال خوشحالي دویدم که اقلا یك زن ایرانی دیده باشم ولی

خیر معلوم شد یارو درویشی است . درویش یعنی آواز خـوان ، چون درایـران « اوپرا » و «تیاتر» ندارند آواز خوانهـا توی کوچهـا آواز میخوانند و بجای بلیطی که درفرنگستان برای داخل شدن در تیاتر لازم است درایران آواز خوان یك پر سبزی بمردم میدهد . قیمت اوپرا هم خیلی ارزان است و اصلا مجبوری هم نیست دادی دادی ندادی ندادی .

یك روز ازیکی ازایرانیانی که خیلی بامن رفیق بود ودارای چندین اولاد بود پرسیدم پس زن تو کجا است فوراً دیدم سرخ شد و چشمهایش دیوانه‌وار ازحدقه بیرون آمد وحالش بکلی دیگر گون شد فهمیدم خطای بزرگی کرده‌ام عذرخواستم وازآنروز ببعد فهمیدم که دراین مملکت نه فقط زن وجود ندارد بلکه اسم زن را هم نمیتوان برزبان آورد .

چیز دیگری که درایران خیلی غریب است این است که یکقسمت عمدهٔ مردم که تقریباً نصف اهل مملکت می‌شود خودشان را سرتاپا توی کیسهٔ سیاهی می‌بندند وحتی برای نفس کشیدن هم روزنه‌ای نمیگذارند وهمینطور درهمان کیسهٔ سیاه توکوچه رفت و آمد میکنند . این اشخاص هیچوقت نباید صدایشان را کسی بشنود وهیچ حق‌ندارند درقهوه‌خانه‌ای یا جائی داخل شوند . حمامشان هم حمام مخصوصی است ودر مجلسهای عمومی هم ازقبیل مجلس روضه وعزا جای مخصوص دارند . این‌اشخاص وقتی تك تك هستند هیچ صدا و ندائی از آنها بلند نمی‌شودولی همینکه باهم جمع می شوند غلغلهٔ غـریبی راه میافتد . بنظرم اینها هم یك جور کشیش ایرانی هستند مثل کشیش های غریب و عجیبی کـه درفرنگستان خودمان هم هست . اگر کشیش هم باشند مردم چندان احترامی به آنها

نمی‌کنند و حتی اسم آن هارا هم «ضعیفه» گذاشته‌اند که بمعنی ناتوان و ناچیز است .

حالا چندکلمه ازمرد ها حرف بزنیم . مرد های ایران بکلاهشان شناخته می‌شوند و سه دستهٔ عمده هستند کـه هردسته حالات و کیفیات مخصوصی دارد ازاینقرار :

زرد کلاه ها ، سفید کلاه ها ، سیاه کلاه ها .

دستهٔ اول که آنهارا عموماً «مشهدی» و «کربلائی» مینامند واغلب رعیت و نوکرباب هستند نمیدانم بچه سبب نذرکرده‌اندکه درتمام مدت عمرشان هرچه میتوانند بیشتر کار بکنند و نتیجهٔ کار و زحمت خود را بالتمام بآن دو دستهٔ دیگر مردم یعنی سفید کلاه ها وسیاه کلاه ها تقدیم کنند و در این مسئله چنان مصرند کـه چه بسا خود وکسانشان از گرسنگی‌وسرما میمیرند و بیکفن بخاك میروند درصورتیکه سیاه کلاه‌ها وسفید کلاه ها ازحاصل دست رنج آنها اینقدر دارا می‌شوندکه نمیدانند چطور پولشان را بمصرف برسانند وبرای « عزاب اعراب » یعنی بـرای عروسی عربهای عربستان میفرستند و تو خانهایشان چادر بلند کرده و بهرکس آنجا برود یك خورده صورتش‌را کج وکوج کرده وبرای‌اموات آنها طلب آمرزش کند چای وشربت وگاهی هم پلو وچلو میدهند .

تمام فکر وخیال سفید کلاه ها وسیاه کلاه ها این است‌که از این زرد کلاه ها بیشتردرتملك خود داشته باشند ومدام درکار خرید وفروش آنها هستند وقیمت آنها بقدری ارزان است کـه در تمام مدت اقامتم در ایران هیچوقت ندیدم آنهارا تك تك بخرند یابفروشند بلکه همانطوریکه

یکی بود یکی نبود

درفرنگستان ما زنبورعسل را باکندویش دریکجا معامله میکنیم درایران هم زرد کلاه هارا باخانه و لانه و ده و قصبه یکباره بطور چکی خرید و فروش میکنند ومثلا میگویند امروز فلان کس فلان ده‌را که صد خانوار زرد کلاه داشت بفلان مبلغ قباله کرد !

این طایفهٔ کلاه زرد ها کاملا ازنعمت آزادی و برادری و برابری که درفرنگستان حرفش همه جا در میان است و خودش هیچ جا نیست متمتع هستند.

مثلا آزادی آنها بحدی‌است که میتوانند دار وندار وعرض وناموس وحتی جان خود وکسان خود را فدای سیاه کلاه ها وسفید کلاه ها بکنند و احدی مانعشان نیست . و همچنین است درخصوص برابری که راستی اگرمیان هزارتای آنها بگردی یکی پیدا نمیشود که چیزی داشته باشد که دیگری نداشته باشد و در تهیدستی و نداری از نعمت برابری کامل برخوردار هستند وحتی وقتی میمیرند برای آنکه همه با هم برابر باشند هیچ سنگ وآجر و نشانه‌ای روی قبرخود نمیگذارند وطولی نمیکشد که بادوباران اثرقبر آنهارا هم محو نموده وهمه باخاك هم مساوی میشوند اما درباب برادری ، طبقهٔ مذکور برادری را بجائی رسانده که همدیگررا «داش» صدا میکنند که بمعنی برادر است .

حالا برسیم برسر سفید کلاه ها که به «شیخ» و «آخوند» معروف هستند . اینها درمیان مردم احترام مخصوصی دارنـد وچون بکلاهشان شناخته می‌شوند هرچه پارچه گیر می‌آورند می‌پیچند دور سرشان و حالت مناری را پیدا میکنند که برسر آن لانهٔ لکلکی باشد . یك روز محرمانه

بیله دیگ بیله چغندر

از یك نفر ایرانی پرسیدم اینها چرا اینطور کلهٔ خـود را میپوشانند؟ گفت ندیده‌ای وقتیکه انگشتی معیوب می شود سر آنرا کهنه می‌پیچند شاید اینها هم مغزشان عیب دارد و میخواهند نگذارند از خارج هوای آزاد بآن برسد!

این طایفهٔ سفید کلاه ها خیلی باوقار و سنگین هستند وبرای حفظ موازنه و تعادل که این عمامهٔ سنگین کلهٔ آنها را بعقب نکشد سعی دارند که حتی‌المقدور ریششان را هم سنگین کنند و این عمامهٔ کذائی از یك طرف و آن ریش و پشم ازطرف دیگر بسر وصورت آنها شکل یك دسته هاون چوبی‌را میدهد که یك سرش سفید ویك‌سرش‌سیاه باشد ودردستگیر آن چشم وابروئی تعبیه کرده باشند.

این سفید کلاه ها باندازه‌ای موقر ومتین هستند که وقتی از کوچه میگذرند انسان ناگزیر بآنها سلام میکند ولی با وجود این در سال یك دوماهی هست که جنون بسر اینها میزند وسوار اسب والاغ و قاطر شده و بیست وچهارساعت شبانه روز را رکاب‌کش درکوچه و بازار میگردند وبحدی داد و فریاد می‌کشند که‌حال آنها مردم‌را برقت‌می‌آورد ورفته‌رفته از همه جا صدای گریه و ناله بلند وکار بجائی میرسد کـه زرد کلاه ها که در هر آنی برای خدمت بدو طبقهٔ دیگر حاضر بفدا کردن جان و مال خود هستند کفن ها بگردن انداخته وباشمشیر های کوتاه مخصوصی که «قمه» می‌نامند سر وکلهٔ خود را می‌شکافند و درکوچه و بازار خون جاری می‌شود.

درتمام مدت اقامتم درایران خیلی دلم میخواست بفهمم شغل وکار

این طایفهٔ سفید کلاه‌ها چیست ولی عاقبت معلوم نشد . اما هرچه هست باید شغل محرمانه‌ای باشد که دور از انظار مردم بعمل می‌آید و گمان می کنم صنعتی است دستی چه مردم عموماً دست آنهارا میبوسند .

روزی بیکی از آشناهای ایرانی گفتم من میدانم که این کلاه سفیدها یك صنعت یدی دارند ولی نمیدانم چه صنعتی‌است گفت بله صنعت‌بزرگی است که مملکت ایران ازسایهٔ آن زندگانی میکند و باقیست والا اگراین صنعت‌نبود چرخ امورمیخوابید وشیرازهٔ کارها ازهم می گسیخت . پرسیدم اسم این صنعت عالی چیست ؟ گفت «رشوه» خجالت کشیدم بگویم معنی این کلمه را نمیدانم و زیر سبیل درکردم و هنوز هم معنی آن دستگیرم نشده و اصلاً ممکن هم هست که یارو ما را دست انداخته باشد چون در دنبالهٔ همان صحبت گفتم آری دیده‌ام کـه عموماً دست این کلاه سفیدها سرخ است لابد اثر آن‌صنعتی است که گفتی‌جواب داد نه این سرخی‌خون دل‌مردم است ولی بعدها فهمیدم که بیخود گفته وسرخی دست آنها ازحنا است و لهـذا عقیده‌ام در بارهٔ حرفهای دیگرش هم سست شد . بهر حیث صنعت مزبور هرچه باشد انگشت شست و سبابه در آن باید‌مدخلیت تام داشته باشد چه مدام سعی دارند کـه این دو انگشت را ورزش و مشق بدهند و بدین قصد ریگهای گردی را سوراخ کرده وریسمان دوانده روز وشب درمیان این دو انگشت میگردانند که انگشتها قوت بگیرد .

حالا برسیم بطایفه سوم یعنی کلاه سیاه‌ها که درخود ایران بآنهـا «خان» میگویند . همهٔ ادارات دولتی چه درمرکز وچه درولایات وایالات دردست این طایفه است . اینها یك انجمن بزرگی دارند که مثل فراموش

خانه میباشد ومخصوص خود این طایفه است . هر کس داخل این انجمن شد دیگر نانش توی روغن است . اسم این انجمن «دیوان» است . این کلمه از لفظ دیو میآید که درافسانه‌های ایرانی مشهور است و معروف است که میگویند کار دیو کج است یعنی مثلاً اگر بدیو خوبی بکنی لقمهٔ اولش میشوی ، اگر بااو راست بگوئی دشمنت میشود ، دروغ بگوئی دوستت می گردد . این سیاه کلاه‌ها هم چون همینطورند و کارشان کج است بهمین مناسبت اسم انجمن خودرا «دیوان» گذاشته‌اند .

برای اینکه کسی بتواند جزو این انجمن بشود اول باید اسمش را عوض کند و اغلب اسمهای تازه‌ای که بآنها داده میشود اسم حیوانات و اشیاء حرب وجنگ است مانند کلب‌الدوله که بمعنی شغال است و مقراض السلطنه که بمعنی قیچی است (محرمانه باید دانست که آقای دلاك باشی در ترجمهٔ الفاظ عربی معلوم میشود ید طولائی ندارند که کلب را شغال دانسته‌اند اگرچه بحکم آنکه سگ زرد هم برادر شغال است از مرحله چندان دور نیفتاده‌اند) .

این طایفه سیاه کلاه‌ها بموجب یکی از مواد نظامنامهٔ انجمنشان مجبورند قدمی برندارند مگر درراه نفع وسخنی نرانند مگر درراه فائده شخصی خودشان . در فرنگستان شنیده بودم که فلسفهٔ نفع پرستی را یك فیلسوف انگلیسی کشف کرده ولی باید دانست قبل از آنکه جد فیلسوف انگلیسی هم بدنیا قدم گذارده باشد این فلسفه درایران باوج ترقی رسیده واین هم باز دلیلی است که تمام نور و تمدن فرنگستان از مشرق زمین آمده است .

یکی بود یکی نبود

تمام سعی این سیاه کلاه‌ها دراین است کــه در تمام صفحهٔ ایران سکون و آرامی برقرار باشد و چون میدانند که تمام مخالفتها و بدبختیها از پول برمیخیزد تمام جد وجهد خودرا مصروف میدارند که پول دردست کسی نماند وهر کجا پولی سراغ میکنند ضبط میکنند و برای‌اجرای این مقصود مدام مأمورین باطراف واکناف مملکت فرستاده وبهروسیله‌هست نمیگذارند در پیش کسی پولی جمع شود و از پرتو این تدبیر عاقلانه از هزارگونه پیش آمدهای زیان انگیزجلوگیری مینمایند درصورتیکه پول هم درخود خاك ایران مانده وجای دوری نرفته و منتها از کیسهٔ تقی بکیسهٔ نقی رفته‌است . الحق‌جای آن دارد که اولیاء امورما درفرنگستان ازاین نکته عبرت بگیرند و این همه اسباب زحمت مردم بیچارهٔ ممــالك خودرا فراهم نیاورند !

یکدسته ازاین سیاه کلاه هارا که ریششان را میتراشند وسبیلشان را میتابند و کلاهشان را چند انگشت کوتاه نموده و یك ور میگذارند فکلی مینامند .

این دسته طرفدار بعضی تغییرات و «رفورم» در نظامنامهٔ انجمن «دیوان»هستند ومثلا میگویند تابحال درمورد سفیدکلاه‌ها یعنی آخوندها اغلب اجرای تام وتمام مواد نظامنامه‌مراعات‌نشده وگاهی درضبط دارائی آنها کوتاهی و غفلت شده من بعد بایدکاملا بمساوات رفتارنموده و بین زردکلاه‌ها وسفیدکلاه‌ها تفاوتی نگذاشت و بعقیدهٔ من هم این فکلی ها حق دارند و دراینجا سپاسگذارتمدن فرنگستان خودمان هستم که ازاثر آن این سیاه کلاه‌های جوان که خودرا فرنگی مآب نامیده وعــالم بعلوم

فرنگی قلم میدهند حس مساوات را در یافته ومیخواهند این تخم بارآور را درمملکت خود نیز بپاشند!

نکتهٔ نفیس این است که این زبان «اسپرانتو» که می‌گویند مرکب ازکلمات زبانهای مختلفه است و باید زبان بین‌المللی بشود وبرای ترویج وانتشارآن در پیش ما آنهمه زحمت میکشند درایران رایج است وتمام دستهٔ فکلی‌ها جز آن زبانی حرف نمیزنند وفهمیدن زبان آنها که مرکب ازکلمات السنهٔ مختلفهٔ اروپائی وگاهی‌هم چندکلمهٔ فارسی وعربی وترکی است برای ما ها هیچ اشکالی ندارد.

این بود خلاصهٔ نظریات و مشاهدات من در بارهٔ زنهـای ایران و مردان ایران، در بارهٔ ملت ایران ودولت ایران!



فصل سوم رسالهٔ آقای دلاك باشی بااین کلمات خاتمه می یافت. از خواندن این رساله بسیار تفریح کردم و درآخرآن جملهٔ ذیل را بخط فارسی نوشته با پست بصاحبش عودت دادم:

این مردها، این زنها! بیله دیگ بیله چغندر!

این ملت، این دولت! بیله دیگ بیله چغندر!

این ادارات، این مستشار! بیله دیگ بیله چغندر!

برلن، اوائل سال ۱۳٤۰

حکایت ششم

ویلان الدوله

ویلان الدوله از آن گیاههائی است که فقط درخاك ایران سبز می شود ومیوه‌ای بار میآورد که «نخود همه آش» مینامند .

بیچاره ویلان الدوله ! اینقدر گرفتار است که مجال‌ندارد سرش را بخاراند . مگر مردم ولش میکنند ، مگر دست ازسرش برمیدارند ؟ یك شب نمی‌گذارند درخانهٔ خودش سر راحتی بزمین بگذارد ! راست است که ویلان الدوله خانه و بسترمعینی هم بخود سراغ ندارد و«درویش هر کجا که شب آید سرای اوست» درست درحق او نازل شده ولی‌مردم هم دیگر پرشورش را درآورده اند ، یك ثانیه بدبخت را بفکر خودش نمی گذارند و ویلان الدولهٔ فلکزده مدام باید مثل سکهٔ قلب ازاین دست به آن دست برود . والله چیزی نمانده یخه‌اش را ازدست این‌مردم پررو جر بدهد . آخر این هم زندگی شدکه انسان هرشب خدا خانهٔ غیرکپهٔ مرك بگذارد ! آخ بر پدر این‌مردم لعنت !

ویلان الدوله هر روزصبح که چشمش ازخواب باز میشود خودرا درخانهٔ غیر ودر رختخواب نا شناسی می بیند . محض‌خالی‌نبودن عریضه با چائی مقدار معتنابهی نان روغنی صرف مینماید برای آنکه خدا میداند ظهر ازدست این مردم بی چشم و رو مجالی بشود یك لقمه نان زهر مار

بکند یانه . بعد معلوم میشود وقتیکه ویلان الدوله خواب بوده صاحب خانه در پی «کارلازم فوتی» بیرون رفته است . ویلان الدوله خدارا شکر میکندکه آخرش پس از دو روز وسه شب توانست از گیر این صاحبخانهٔ سمج بجهد ولی محرمانه تعجب میکند کـه چطور است هر کجا ما شب میخوابیم صبح باین زودی برای صاحب خانه کار لازم پیدا میشود ! پس چرا برای ویلان‌الدوله هیچوقت ازاین‌جور کارهای لازم فوتی پیدانمیشود مگر کار لازم طلبکار ترك است که هنوز بوق حمام را نزده یخهٔ انسان را بگیرد ! ای بابا هنوز شیری نیامده ، هنوز در دکانها را باز نکرده‌اند !کار لازم یعنی چه ؟ ولی شاید صاحبخانه میخواسته برود حمام . خوب ویلان الدوله هم مدتی است فرصت پیدا نکرده حمامی برود ، ممکن بود با هم میرفتند . راست است که ویلان الدوله وقت سر و کیسه و واجبی نداشت ولی لااقل لیف وصابونی زده ومشتمالی میکرد و از کسالت وخستگی در می آمد !

ویلان الدوله میخواهد لباسهایش را بپوشد می بیند جورابهایش مثل خانهٔ زنبور سوراخ و پیراهنش مـانند پیراهن عشاق چاك اندر چاك است . نوکرصاحب خانه را صدا زده میگوید «همقطار! تومیدانی که این مردم بمن بیچاره مجال نمیدهندآب ازگلویم پائین برود چه برسد باینکه بروم برای خودم یکجفت جوراب‌بخرم وحالا هم وزیرداخله منتظراست و وقت اینکه بخانه سری زده جورابی عوض کنم ندارم . آنجا باندرون بگو زود یکجفت جوراب و یك پیراهن از مال‌آقا بفرستند کـه میترسم وقت بگذرد .» وقتیکه ویلان‌الدوله میخواهد جورابهای تازه را بپا کند

تعجب میکندکه جورابها با بند جورابی که دو سه روز قبل درخانه یکی از هم مسلکان کـه شب را در آنجا بروز آورده بود برایش آورده بودند درست از یك رنگ است. این را بفال نیکو گرفته وعبا را بدوش میاندازد که بیرون برود می بیند عبائی است کـه هشت روز قبل ازخانهٔ یکی از آشنایان هم حوزه عاریت گرفته وهنوز گرفتاری فرصت نداده است که ببرد پس بدهد.

بیچاره ویلان الدوله! مثل مرده شورها هرتکه لباسش از جائی آمده و مال کسی است، والله حق دارد از دست این مردم سر بصحرا بگذارد!

خلاصه ویلان الدوله بتوسط آدم صاحب خانه خیلی عذر خواهی میکندکه بدون خدا حافظی مجبور است مرخص بشود ولی کار مردم را هم آخر نمیشود که بکلی کنار انداخت. البته اگر فرصتی بدست آمد خدمت خواهد رسید.

در کوچه هنوز بیست قدم نرفته کـه بده دوست و پانزده آشنا بر میخورد. انسان چه میتواند بکند! چهل سال است بچهٔ این شهر است نمیشود پشتش را بمردم برگرداند، مردم کـه بانوهای حرمسرای شاهی نیستند! امان ازاین زندگی! بیچاره ویلان الدوله! هفته کـه هفت روز است می بینی دو خوراك را در یکجا نکرده و مثل یابوی چاپاری جوی صبح را دراین منزل وجوی شام را درمنزل دیگرخورده است.

ازهمهٔ اینها بدتر این است کـه درتمام این مدتی که ویلان الدوله دورایران گردیده وهمه‌جا پرسه‌زده و گاهی بعنوان استقبال، گاهی باسم بدرقه

ویلان الدوله

یکبار برای تنها نگذاردن فلان دوست عزیز ، باردیگر بقصد نایب‌الزیاره بودن وجب‌بوجب خاك ایران را زیر پا گذرانده وهزارها دوست و آشنا پیدا کرده یکنفر رفیقی که موافق وجور باشد پیدا نکرده است . راست است که ویلان العلما برای ویلان الدوله دوست تام و تمامی بود و از هیچ چیزی در راه او مضایقه نداشت ولی اوهم از وقتیکه در راه قم وکیل و وصی یك تاجر بدبختی‌شده وزن اورابحبالهٔ نکاح خود درآورد وصاحب دورانی شد بکلی شرایط دوستی قدیم وانسانیت را فراموش نموده وحتی سپرده هروقت ویلان الدوله درخانهٔ اورا میزند بگویند آقا خانه نیست .

ویلان الدوله امروز دیگر خیلی آزرده و افسرده است . دیشب گذشته را درشبستان مسجدی بسر برده و امروز هم باحالت تب وضعفی که دارد نمیداند بکی رو بیاورد . هرکجا رفته صاحب خانه‌برای کارلازم از خانه بیرون رفته و سپرده بوده کـه بگویند برای ناهار بر نمیگردد . بدبخت دو شاهی ندارد یك حب گنه‌گنه خریده بخورد . جیبش خالی ، بغلش خالی ، از مال دنیا جز یکی از آن قوطی سیگارهای سیاه و ماه و ستاره نشان‌کذائی کـه خودش هم نمیداند ازکجا پیش او آمده ندارد . ویلان الدوله به‌گرو گذاردن وقرض ونسیه معتاد است قوطی را دردست گرفته و پیش‌عطاری که درهمان نزدیکی‌مسجد دکان داشت برده و گفت آیا حاضری این‌قوطی را برداشته درعوض دوسه بسته گنه‌گنه‌بمن بدهی؟ عطار قوطی را گرفته نگاهی بسر ووضع ویلان الدوله انداخته دید خدا را خوش نمیاید بدبخت را خجالت داده ومأیوس نماید گفت مضایقه نیست و دستش رفت که شیشهٔ گنه‌گنه را بردارد ولی ویلان الدوله با صدای

ملایمی گفت خوب برادرحالا که میخواهی محض رضای خدا کاری کرده باشیءوض گنه گنه چند نخود تریاك بده بیشتر بکارم خواهدخورد . عطار هم بجای گنه گنه باندازهٔ دو بند انگشت تریاك در کاغذ عطاری بسته و بدست ویلان الدوله داد .

ویلان الدوله تریاك را گرفته و باز بطرف مسجد روانه شد در حالتیکه پیش خود میگفت «بله باید دوائی پیدا کرد که دوا باشد گنه گنه بچه درد میخورد ؟»

درمسجد میرزائی را دید که درپهنای آفتاب عبای خودرا چهار لا کرده وقلمدان ولولهٔ کاغذ و بیاضی وچند عدد پاکتی در مقابل و لولنگ آبی در پهلو درانتظارمشتری باقیچی قلمدان مشغول چیدن ناخن خویش است . جلو رفته سلامی کرد و گفت جناب میرزا اجازه‌هست با قلم ودوات شما دوکلمه بنویسم . میرزا باکمال ادب قلمدان خودرا با یك قطعه کاغذ فلفل نمکی پیش گذاشت وویلان‌الدوله مشغول نوشتن شد درحالتیکه‌را وجناتش آثــار تب و ضعف نمایان بود . پس ازآنکه از نوشتن فارغ شد یواشکی بستهٔ تریاك را از جیب خود درآورده و با چاقوی قلمدان خرد کرده و بدون آنکه احدی ملتفت شود همه را یکدفعه دردهن انداخته و لولنگ آب را برداشته چند جرعه آب هم بروی تریاك نوشیده و اظهــار امتنان از میرزا کرده و بطرف شبستان روان شده ارسیهای خودرا بزیر سرنهاده و انا للهی گفته و دیده ببست .

فردا صبح زود که خادم مسجد وارد شبستان شد ویلان الدوله را دید که گوئی هرگز دراین دنیا نبوده است. طولی نکشید که دوست و

آشنا خبر شده و درشبستان مسجد جمع شدند . در بغلش کاغذی را که قبل ازخوردن تریاك نوشته بود یافتندکه نوشته بود :

«پس از پنجاه سال سرگردانی و بی سر وسامانی ازاین دنیای فانی میروم درصورتی که نمیدانم جسدم را کسی خواهد شناخت یانه . درتمام مدت عمر به‌آشنایان خود جز زحمت ودرد سر ندادم واگر یقین نداشتم ترحمی که عموماً درحق‌من داشتند حتی‌ازخجلت وشرمساری من بمراتب بیشتر بوده وهست این دم‌آخرزندگانی را صرف عذرخواهی میکردم اما آنها بشرایط آدمی رفتار کرده‌اند ومحتاج بعذر خواهی چون منی نیستند . حالا هم ازآنها خواهشمندم همانطورکه درحیات من سرمرا بی سامان نخواستند پس ازمرگم نیز بیادگاری زندگانی تلخ وسرگردانی وویلانی دائمی من دراین دنیا این شعر پیر ومرشدم باباطاهر عریان را اگرقبرم سنگی داشت بروی سنك نقش نمایند .

همه ماران و موران لانه دارند
من بیچاره را ویرانهٔ نه !

برلین ، ربیع‌الاول ۱۳۴۰



مجموعة

کلمات عوامانهٔ فارسی

مجموعهٔ ذیل مجموعه‌ایست از کلمات عوامانه یا عوام نمای فارسی کـه عموماً در کتب لغت وفرهنگها ضبط نیست و اگرهم بعضی از آنهـا مـانند «کلپترهٔ» و «لوس» وغیره ضبط و ازطرف شعرای بزرگ متقدمین نیز استعمال شده چنانکه مثلا انوری در شعر ذیل لغت اول را آورده و گوید: «او ترا کی گفت این کلپترها را جمع کن تا ترا لازم شود چندین شکایت گسترم» و همچنین لغت «لوس» با قدری اختلاف با معنی حالیه در این شعر سعدی آمده که گوید:

«چو دستی نتانی گزیدن ببوس   که باغالبان چاره زرق است ولوس»

ولی امروز دیگرعموماً ادبا و نویسندگان از استعمال آنهـا اکراه دارند و درتحریرات جدی حتی‌المقدور آنهارا بکار نمیبرند.

باید دانست که درهر ایالت وولایت وهرقطعه‌ای ازایران که‌فارسی حرف میزنند یك عده‌کلمات موجود است که عموماً اختصاص بعوام همان محل دارد و درنقاط دیگر ایران معروف نیست چنانکه مثلا در اصفهان «آگین» بمعنی شکل وصورت و «دك و پوز» است و «سماق پالان» بمعنی آبکش وصافی است یعنی ظرف سوراخ داری که در تهیهٔ پختن پلو برنج را بدان صاف و آبکش کنند و «بوسوره = بابای شوهر» بمعنی پدرداماد

است ولی اینگونه کلمات محلی است و اگرچه ضبط وجمع آنهاهم مفید است اما منظور نگارنده نبوده و مقصود اصلی دراینجا جمع آوری کلماتی بوده که عموماً در همه جای ایران متداول و معروف اغلب فارسی زبانها می باشد .

نکتهٔ قابل ذکر دیگر آنکه مقصود در اینجا جمع کلمات مفرده بوده نه بعضی اصطلاحات عوامانه که آنهارا در کتاب لغت درردیف کلمات نمیتوان جا داد از قبیل «کچلک بازی» که بمعنی بیهوده داد و فریاد راه انداختن «بخور دادن» که بمعنی معاشقه کردن است و «شش بیستی خرد کردن» که بمعنی ترسیدن است وغیره .

یقین است که ضبط و املای کلمات این مجموعه تماماً صحیح و خالی ازسهو وخطا نیست ونگارنده آنهارا همانطور که شنیده و در افواه عموماً متداول است ضبط نموده و عجالةً هم مقصود اصلی فقط ضبط آنها بود نه دقت در اینکه اصل و ریشهٔ این کلمات چه بوده و املای صحیح آنها ازچه قرار است وحتی بطور یقین درتعیین معنی خیلی ازآنها هم اختلافاتی خواهد بود چه بسا نگارنده یا کما هوحقه (بمناسبت اختلاف نظری که درمعنی نمودن بعضی ازاین کلمات در بین فارسی زبانان حاضر در برلن که طرف رجوع بودند موجود بود) درست اصل معنی را بدست نیاورده و یا آنکه اگرهم باصل معنی پی برده از عهدهٔ بیان و ادای مطلب برنیامده است .

بعلاوه کلمات دیگری‌هم هست که باآنکه درفرهنگها نیامده ودر

افواه متداول است در اینجا جمع نگردیده چونکه عوامانه نیست مثلا مانند،کلمات ذیل : «تسمه» که بمعنی نواری است ازچرم و «وسمه جوش» که ظرفی است برای جوشاندن وسمه وغیره وغیره .

بدیهی است که مجموعهٔ ذیل مشتمل بر تمام کلمات عوامانهٔ مفردهٔ فارسی نیست و لهذا اشخاصی کـه بجمع آوری اینگونه کلمات علاقه‌ای دارند ممکن است کاغذ سفید در میـان صفحات گذاشته و هر وقت کلمهٔ تازه‌ای بخاطرشان آمد یا در بین صحبت بگوششان رسید در جای خود یادداشت نمایند وهم درحك واصلاح کلمات موجوده ومعنی آنها درموقع فراغت صرف توجهی فرمایند باشد که بهمت ارباب ذوق ومعرفت بتدریج این مجموعهٔ ناقص مغلوط سر وسامانی یافته وتکمیل شود .

«ا»

آپاردی ـ شخص زبان دراز و همه جا برو و همه جا بیا باشد (فرانسوی Gascon, hâbleur) .

آشغال ـ خرده ریز و باقیماندهٔ کثافت یا هرچیزدیگر است.

اخم ـ درهم کشیدگی صورت از اوقات تلخی .

اخم و تخم ـ اخم با اظهار تشدد و اوقات تلخی .

اخمو ـ عبوس وهمیشه اوقات تلخ.

ادا ـ حرکت لغو وتقلید .

ادا درآوردن ـ حرکات لغو کردن وتقلید درآوردن .

اردنگ ـ لگدی که با زانو زده شود .

اَرِقه (یا عرقه)ـ شخص سرد و گرم روزگارچشیده و نادرست .(فرانسوی fr. Vieux loup)

اَطوار ، اَطفار ، اُطفور ـ ادا وحرکات لوس وبیمزه ، اطوار در آوردن .

اَطفاری ، اُطفوری ـ شخصی که اطوار در می‌آورد (میریزد).

اِکبیر ـ کثافت روحانی ، فلاکت و آثار ظاهری آن.

اِکبیری ـ شخصی که اکبیر اورا گرفته باشد .

اَلاخون و وَلاخون ـ سرگردان.

اَلدنگ — لوده و بی غیرت و بی‌کار و بار .

الش دگش — مبادله

اَلك دوَلك — بازی است که بادوقطعه چوب میکنند که یکی از آن دو قطعه چوب‌تقریباً نیم ذرع‌ودیگری تقریباً سه گره‌است ودراصفهان آنرا پِل و چِفته گویند .

اَلك اسم چوب کوچك و دوَلك اسم چوب بزرگ است.

اَلم شَنگه — رجوع شود به علم شنگه .

اُمل — بزن بهادر و با استخوان.

اَنگ انداختن ـ چیزی را ازقبل حساب کردن .

اَنگل — سرخر ، کسی را گویند که برای بهره‌مندشدن ازنوالی‌خودرا بدیگران بندد (فرانسوی à charge).

اَنگوَلك کردن — سر بسر گذاشتن ، باانگشت چیزی‌را زیرورو کردن

بهمزدن ، بچیزی وررفتن .
اِهن و تُلمب — افاده ، سر وصدا ، کبر وناز .

«ب»

بابا غوری — کسی که چشمش از کاسه بیرون آمده باشد .
بامب — توسری ، ضربتی که با کف دست برروی سر کسی زنند .
بامبول — حقه (فرانسوی Truc) .
بامبول زدن یا سوار کردن — حقه زدن .
بُخو — کُند که بر پای زندانیان زنند .
بُخو بریده — شخصی را گویند که مصائب بسیار بسرش آمده و کارنیك و بد بسیار کرده است (فرانسوی Vovou).
بُر زدن — در بازی آس و گنجفه وغیره که باورق می‌کنند عمل برهمزدن و رقهاست (فرانسوی Couper) .
بَزَك — زینت .
بش انداختن — نوعی ازقرعه کشیدن است که اطفال در بازی بکارمیبندند باین ترتیب که یکباره باهم هر کدام چندین انگشت خودرا ازپشت سر جلو می آورند وبعد انگشتهارا باهم شمرده وازجائی شروع بشمردن میکنند عدد آخر بهر کس افتاد آنکس برحسب قرارداد برده یا باخته است .
بُغ کردن — عبوس شدن .
بُل یا بُلبل — آلت تناسل مرد ، عموماً درموضوع اطفال استعمال میشود .

بلبشو (بهل و بشو) ـ شلوغی که دیگر کسی بفکر کسی نیست .

بلبلی (گوش ـ) ـ گوش پهن و بزرگ را گویند .

بُنجل ـ قطعات پارچه کهنه یا لباسهای کهنه را گویند (فرانسوی Chiffon) .

بور ـ کسی را گویند که بخواهد خوش مزگی کند ولی کامیاب نشود یا تصور میکند کار غریبی کرده ولی هیچکس اعتنا نکند .

بی پا ـ بمعنی مزخرف و بیمعنی است .

«پ»

پائیدن ـ ملتفت ومتوجه بودن .

پاتوق ـ مرکز ، محل اجتماع ، مقر ، موعدگاه .

پاتیل شدن ـ بکلی ازمستی از پا در آمدن و دیگرگون شدن .

پارس کردن ـ فریاد کردن وحملهٔ سگ را گویند .

پتی ـ برهنه .

پچ پچ کردن ـ نجوی کردن وتو گوشی حرف زدن راگویند.

پخ (پخت) ـ پهن وصاف.

پُخت ـ بخار . و دم .

پخش کردن ، ـ شدن ـ پراکنده کردن وشدن است.

پخمه ـ شخص کودن ونفهم را گویند .

پرت (خرت و پرت) ـ اسباب خرده و ریزهٔ متفرقه را گویند.

پرت ـ بیمعنی ومزخرف ولاطایل(فرانسوی Coq à Lâna)

پرت و پلا ـ بیمعنی ومزخرف وهذیان صفت .
پرسه — گردش و سیاحت و دورگشتن درویشان و گدایان را برای دریوزگی گویند.
پرند (چرند و ـ) ـ سخنان لاطایل و بی پا راگویند.
پز شکل و وضع را گویند وظاهراً مأخوذ ازکلمهٔ فرانسوی است.
پزوا ـ آدم بینوا وچرکین لباس را گویند .
پشتی ـ کمك و یار و یاور را گویند .
پشکن یابشکن ـ مالیدن انگشتان را بهم گویند درموقع عیش وطرب و رقص که صدائی از آن حادث گردد.
پفیوز ـ بمعنی قرمساق است و آدم بی غیرت و بیدرد و بی رگ و احمق را گویند .
پك ـ دم است که بیشتر درمورد دخانیات گویند .
پك و پوز ـ وجنات زشت را گویند . یا بالعکس
پکر ـ بمعنی لخت است که بانسان وحیوان هردو گفته آید و بمعنی سست و گیج هم باشد .
پنتی ـ بمعنی جلت است که بمعنی بیعار وحقه و بیکار ولش باشد .
پینکی ـ بمعنی چرت است که بعربی سنه گویند واغلب نشسته ویاایستاده دست دهد .
پینکی زدن ـ چرت زدن است .
پوچ ـ بیمعنی وتهی ومزخرف راگویند (آلمانی Quatsch)

پوزه ـ چانه راگویند.

پوك ـ تهی و بی مغز وخالی راگویند.

پپه ـ احمق و بیهوش و کودن را گویند.

پیسی ـ آزار واذیت را گویند وپیسی در آوردن یا پیسی‌سر کسی در آوردن مصدر آن است.

پیل پیلی رفتن ـ راه رفتن درخواب ومستی‌را گویند.

پیله (شیله و) ـ نادرستی و نیرنك‌وحقه راگویند (فرانسوی truc)

پیله ـ بمعنی آزار وتعرض مخلوط بالجاجت باشد چنانکه گویند فلانی بنای پیله را گذاشت یا پیله‌اش گرفت بفلانی.

« ت »

تاکردن ـ بمعنی سازش ورفتار ومعامله کردن است گویند فلانی با من خوب یابد تاکرد.

تاراندن ـ بمعنی گریزاندن است.

تار ومار کردن ـ بمعنی متفرق کردن و تاراندن جمعی است.

تُپق ـ گرفتگی زبان است گویند زبان فلانی تپق زده بجای طفل طلف گفت.

تُخس ـ آدم شرور وشیطان را گویند.

تُخمه ـ حالت معده است که موجب سکسکه و آروق میشود.

تُرد ـ چیز لطیف و تازه راگویند مانند خیارتر وغیره

تُریدن ـ غلطیدن است.

ترکه ـ شاخه باریك وراست را گویند .

تشر ـ اوقات تلخی وغضب را گویند (تشرزدن) (fr. Engueuler.)

تغ و لغ ـ چیز یااشیائی را گویند که درست برپانایستد و لغزان و غیرمحکم باشد .

تفاله ـ باقیماندهٔ میوه وسبزی فشرده شده را گویند که شیره‌اش‌را گرفته باشند .

تك ـ بمعنی شدت است گویند تك سرما یا تك گرما شکست .

تك ـ بمعنی تنها است گویند فلانی تك ماند .

تك وپوز ـ بمعنی دك وپوز است که سر وصورت باشد در محل دشنام وتحقیر گویند .

تك وتوك ـ عدهٔ کمی ازاشیاء یا اشخاص‌را گویند که ازهم‌جدا و وسوا افتاده باشند .

تلاّن ـ یعنی با ناز و با افاده چنانکه گویند فلانی پس از غلبه بر حریف تلاّن از میدان برگشت .

تلو تلو خوردن ـ راه رفتن درحال گیجی ومستی را گویند .

تلکه تسمه ـ بمعنی خرده ریز است گویند با این تلکه تسمه ها نمیتوان یك عمارت ساخت .

تنگ وتا ـ آبرومندی و حفظ ظاهر است گویند فلان پهلوان با آنکه ترسیده بود خود را از تنك وتا نینداخت .

تو ـ بمعنی در (ظرفیت) است گویند تو بازار یعنی دربازار

تو ـ قدرت وقابلیت و نفوذ است گویند فلانی توش برمیدارد فلان کار را بکند یعنی از دستش ساخته است .

توپ زدن ـ بمعنی تشر زدن است .

توپیدن ـ توپ زدن است .

تیپا (ته پا یا تك پا) ـ لگدی استکه با تك پا دهند .

تیر کردن ـ تحریك کردن است .

تیله ـ گلوله یا گرده یا سنگی است که اطفال با آن بازی کنند.

توغولی (دوقولی) ـ بمعنی گرد وچاق است .

« ج »

جانخانی ـ کیسهٔ بسیار بزرگی است ازپارچهٔ خشن(گونی) که قریب یك بار الاغ ظرفیت دارد .

جخت (جهد) عطسهٔ دوم را گویند درمقابل «صبر» که عطسهٔاول باشد میگویند صبر آمده بود ولی بعد جخت شد .

جر ـ بمعنی لج است یعنی غضب‌واوقات تلخی، گویند فلانی‌از بس بیهوده اصرار کرد. جرم انداخت (یا جرم گرفت).

جر انداختن ـ باعث جر شدن است .

جر دادن (ـ زدن) ـ پاره کردن چیزی است مانندکاغذ و پارچه که درحین پاره شدن صدا بکند .

جُربزه ـ قابلیت وشایستگی‌اشخاص راگویند (fr. étoffe)

جرت وقوز ـ اشخاص سبك و بی ادب راگویند که بسر ووضع و

لباس خود مغرور باشند.

جرق (جلق) استمناء باشد.

جرق زدن ـ استمناء کردن است.

جُعلنقی (جُولقی) ـ آدم بی‌سروپا وبد سیما و بی‌اندام را گویند.

جغله ـ درمقام تحقیر آدم کوچك وضعیف یاطفل کوچك را گویند.

جغور وبغور ـ چیز ونوشته وتصویر درهم وبرهم راگویند.

جفنك ـ بمعنی مزخرف وبیمعنی است.

جلد ـ چست وچابك وتند است.

جُل ـ بمعنی فرش است.

جل وپلاس ـ فرش واثاث‌البیت خراب و کهنه را گویند.

جُلت ـ آدم بیعار ورند وقلندر را گویند.

جُلنبر ـ آدم بی سر و پا و بد لباس را گویند وبمعنی خود لباس کهنه و زشت هم هست.

جِلز و ولز ـ صدای کباب شدن وسوختن چیزی را گویند مانند صدای دنبه که کباب‌شود وبمعنی اصرار والحاح والتماس هم آمده است.

جمبوری یا جمبولی ـ آدم فضول وزبان باز را گویند که در همه کارمداخله میکند.

جنگولك یا جنگورك ـ توطئه وکارهائی راگویند که اساسش بر نادرستی‌است. گویند این چه جنگولك بازی‌است راه‌انداخته‌ای.

جنجال ـ شلوغ ومرافعه وداد وبیداد راگویند و اشخاص تند را

نیز گویند که مدام داد وفریاد راه میاندازند مثلاً گویند سید جنجال رسید و جنجال راه انداخت و یا جنجال بلندشد .

جنم ـ بمعنی قابلیت و شخصیت است گویند فلانی جنم آنرا ندارد که کشیده بفراش حکومتی بزند (فرانسوی type)

جیر و ویر ـ صدای پرندگان است و همهمه اشخاص نازك صدا را نیز گویند .

جیغ ـ فریاد است .

جیغ کشیدن . فریاد کردن است .

جیم شدن ـ بمعنی دك شدن یعنی آهسته ازمجلسی بیرون رفتن است

« ح »

حالی کردن ـ فهماندن است .

حالی شدن ـ فهمیدن است .

حچل ـ بمعنی خطراست گویند چرا پولت را در حچل میاندازی

« خ »

خپله ـ آدم یاچیز کلفت و کوتاه را گویند .

خرت و پرت ـ چیزهای مختلف و کم بها را گویند .

خر ـ بمعنی گلو است .

خرفت (خرف ـ خریف؟) ـ آدم بی‌ذهن و کند فهم و کم هوش را گویند .

خُل ـ بمعنی دیوانه وچل است .

خنک بهمن معنی خرفت است واغلب باهم استعمال میشوند .

خیت کردن (— شدن) کسی‌را درمباحثه ومجادله مغلوب‌نمودن وازمیدان بدر کردن است .

خیت و پیت کردن (— شدن) — بهمان معنی خیت کردن است .

خیکی در آوردن — درکاری واماندن است گویند فلان کشتی گیر خیکی در آورد .

« د »

داداش — بمعنی برادراست .

داش — مخفف داداش است .

داغون شدن — پریشان ومتشتت وپراکنده شدن است .

دبش — بمعنی گس است مانند مزهٔ پوست انار .

دبه در آوردن — درمعامله و غیره بیش از آنچه قرار بوده‌تقاضا نمودن است .

دبنگوز — بمعنی الدنگ وپفیوز است .

ددر — بمعنی کوچه است .

ددری — شخص هرزه وبدعمل را گویند .

دده — کنیز سیاه راگویند .

دك شدن — بمعنی جیم شدن‌است یعنی آهسته ازجائی بیرون‌رفتن

دك کردن — کسی را ببهانه‌ای ازمجلس‌بیرون نمودن است .

دك وپوز — بمعنی سروصورت زشت‌است وتك وپوزهم میگویند .

دَکل – آدم سست وبلند قد را گویند .

دکیسه – از ادوات تمسخر وتعجب است (fr. Sapristi)

دگنك – چماق کلفت است .

دَله – آدم شکمخوار راگویندکه ازخوردن هیچ چیز مضایقه ندارد ، وشخص پست طینت وگدا طبیعت را نیز گویند.

دمر – بمعنی پشت بهوا خوابیدن است چنانکه گویند فلانی دمر خوابیده بود .

دمغ – بمعنی سرخورده واحمق وازخود راضی است.

دنج – جای راحت وبی‌سرخر را گویند (گوشهٔ دنج) .

دنگ وفنگ – بمعنی سروصدا واوضاع وترتیبات است .

دَوَل دادن – امروز وفرداکردن وبوعده ووعید تأخیر انداختن امری را گویند .

دیلاق – آدم بلندقد بی‌قابلیت را گویند .

« ر »

راستاحسینی – حرف ساده وصادق وبی‌ریارا گویند .

قضا قورتکی – الله بختکی است که بمعنی اتفاقی باشد .

ریغماسی – بمعنی کوچك وخرد وضعیف وعلیل است مانند بعضی بچه های گربه پس‌از تولد .

ریغو – تقریباً بهمان‌معنی ریغماسی است .

«ز»

زبر وزرنگ — آدم چابك ودانارا گویند (fr. Debrouillard).

زپرتی — بمعنی بی‌قدرتی و بی‌زوری است .

زرت — بمعنی رمق و توانائی است گویندزرت فلانی قمصور شد یعنی بکلی مغلوب ومنکوب گردید .

زرمدی — ازادوات استهزاء و تمسخر است گویند زرمدی قورمه سبزی .

زغنبود — بمعنی کوفت و آکله است ودرمورد دشنام استعمال شود .

زُل زُل نگاه کردن — بدون بهمزدن‌چشم خیره نگاه کردن است (Fr.Fixer)

زلم زیمبو — بمعنی شل وول وخرت وپرت نازینت آلات است .

زو کشیدن — اصطلاحی است در بازی الك و دولك (اصفهانی : پل‌وچفته) که طرف مغلوب باید فلان مقدار معین بدون تبدیل نفس زو گویان بدود .

زه زدن — از زیر بار در رفتن وشانه تهی نمودن واز عهدهٔ کاری برنیامدن است .

زه کشیدن — حالت عصبانی شدن جراحات را گویند .

زُهم (بوی —) — بوئی است مانند بوی تخمه وماهی گندیده .

«س»

سدرمه — چیزی‌راگویند که‌مانند چرمی که در آب انداخته باشند

سخت باشد .

سرُ و مرُ — بمعنی چاق و فربه است گویند سر و مرو گنده

سر تق — بمعنی لجوج ومصر است .

سفت — ضد شل است چیز سخت را گویند

سقرمه — بهمان معنی سدرمه است .

سُقلمه — ضربتی است که بامشت بسته دهند درحالتیکه سر انگشت شست ازمیان دوانگشت سبابه ووسطی بیرون آمده باشد .

سلاّنه — بمعنی خرامان و تلان است عموماً گویند سلانه سلانه بتکرار کلمه .

سمبل کردن — سر بهم آوردن کاری را گویندکه در آن دقت و ومواظبتی نشده باشد .

سُك — چوب تیز را گویند و مخصوصاً چوبی که چهار پایان را بدان رانند .

سُك زدن — باسك راندن است و بمعنی تحریك کردن و اصرار نمودن هم هست .

سکندری — زمین خوردنی را گویندکه ازگیر کردن تك پا بمانعی باشد وانسان بازانو بزمین افتد .

سلف دان — ظرفی را گویندکه در آن آب دهن اندازند.

سوت کردن — چیزی را ازپائین روی بام انداختن است .

سو گور وملنك — حالت سگهارا گویندکه درحال تحریك بجنبش

آیند واشاره بحالتی است که بانسان دست دهد درصورتیکه چیز مطلوبی راباچشم ببیند ولی دستش از آن کوتاه باشد .

سولدونی — بمعنی هولدونی است که جای کثیف وتاریك باشد .

«ش»

شپلاقی کردن — بمعنی کتك زدن سخت است .

شتل یا شتیلی — پولی است که در قمار شخصی که برده بعنوان انعام میدهد .

شر و ور — حرفهای مزخرف و بی‌سروپارا گویند .

شق و رق — چیز سخت راگویند مانند بعضی کاغذهای آهار دار .

شل — برخلاف سفت ومحکم است .

شل و ول — چیز شل و از هم دررفته‌را گویند ودرحق اشخاص بی‌نظم وترتیب هم استعمال میکنند.

شلتاق — بمعنی تعدی وچپاول است .

شلخته — زن هرزه رو وبی‌سامان را گویند.

شلم شوربا ـ بمعنی شل و ول است .

شلنگ ـ قدم بلند را گویند

شلنگ وتخته ـ بمعنی جست وخیز است .

شلوغ — بمعنی هنگامه و درهم وبرهمی است .

شیرجه (شیرجست؟) — فرو رفتن درآب را گویند در صورتیکه اول سر وکله داخل آب شود .

شیشکی — صدائی است که درمقام تمسخر وتحقیر ازدهن در آورند مصدرش شیشکی بستن است .

شیله وپیله — ریا ونادرستی را گویند .

«ط»

طاس — بی‌موئی کامل سر را گویند .

طپاندن — بمعنی چپاندن است که بزور چیزی را در جای تنگی جا دادن باشد .

«ع»

عَرقه — آدم قلندر ورند وپاچه ورمالیده راگویند .

عَلم‌شنگه — بمعنی شلوغی وهمهمه ودادوبیداد است .

«غ»

(اغلب کلمات ذیل ممکن است باقاف نیز نوشته شود)

غال ـ کسی را بوعدهٔ خلاف درابتلا انداختن است .

غُراب (ـِقرط و ـ) ـ آدم ازخود راضی ومغرور را گویند که خود را بخواهد توانا وپهلوان قلم دهد .

غَربیله (قِرو ـ) ـ قر وادا واطوار وناز.

غَنج ـ طپش قلب را گویند که از فرط میل بچیزی حاصل گردد گویند دلم برای یك قاچ خربزهٔ گرگاب اصفهان غنج میزند.

غیه ـ فریاد وهلهله را گویند.

«ف»

ـفر (ِقر وفر) ـ بمعنی غنج و دلال ونوی وتازگی است.

ـفر دادن ـ بمعنی مجعد ساختن زلف است .

فزرتی ـ مانند ریغماسی بمعنی آدم بیقابلیت و بیعرضه و بیقوه است.

فکسنی ـ آدم بیسر وپا وبیصورت وسامان را گویند و در مورد اشیاء نیز استعمال میشود .

فیس ـ بمعنی افاده وغرور است .

فیس کردن ـ مغرور بودن .

فیسو ـ آدمی را گویند که فیس بکند .

«ق»

(اغلب کلمات ذیل را باغین هم میتوان نوشت)

قاپیدن ـ بطور ناگهانی و چابکی چیزی را ازجائی برداشتن ویا ازدست کسی گرفتن است .

قاچ ـ قطعهٔ خربزه و هندوانه ومیوه های شبیه بآنرا گویند .

قاشوقی ـ پس گردنی را گویند که باکف دست بزنند در صورتی که دست مانند شکم قاشوقی جمع شده باشد .

قاطی ـ داخل هم کردن وبهمزدن است .

قایم ـ بمعنی سخت است .

قایم شدن (غایب ؟) ـ بمعنی مخفی شدن است و « قایم شدنك » اسم بازی ایست .

قِر ـ بمعنی حرکتی است که رقاصان ببدن خود میدهند.

قِروفر ـ درمورد فر مذکور آمد.

قِر وغربیله ـ رجوع شود به غربیله.

قرُ زدن ـ کسی‌را بوعد و وعید ازجائی بیرون بردن بقصداستفاده از او (fr.enlever).

قِرت ـ آدم ازخود راضی‌را گویندکه بشکل و لباس خود ببالد.

قرتی ـ بهمان معنی قرت است.

قِرچی ـ برچی ـ غضروف را گویند.

قُرُمپوف ـ بمعنی دیوس واحمق است.

قُرمساق ـ بمعنی قرمپوف است.

قُرم دنگ ـ بمعنی قرمپوف است.

قِرشمال ـ آدم بیمعنی وپرناز وافاده است.

قُد ـ آدم متکبر ومغرور را گویند.

قُسنجه ـ مالش دل‌را گویند که از فرط میل وهوس بچیزی حاصل گردد.

قِشقره ـ هیاهو وغلغله را گویند.

قِل‌خوردن ـ غلطیدن است.

قُلپ ـ جرعهٔ آب است.

قُلچماق ـ پهلوان است.

قُلدر ـ آدم قلچماق و گردن کلفت را گویند.

قلفتی ـ خرابی و بیهودگی درعمل است .

قلقلك ـ بمعنی خارش دادن است بطوریکه خنده حاصل شود .

قُلمبه ـ چیز بر آمده وحرف و کلمات غریب وعجیب را گویند .

قُمأ نینه ـ افاده وفیس و عُجب و تکبراست .

قَنبرك ـ بمعنی چنبرك است که گرد نشستن باشد .

قَمصور ـ خراب وویران را گویند (زرت فلان قمصورشد یعنی بکلی از پا در آمد) .

قورت دادن ـ بلعیدن است .

قورت انداختن ـ خودستائی نمودن است .

قوقوسی ـ قسمتی ازانار را گویند که بواسطهٔ پرده‌ای از اقسام دیگر جدا باشد .

قوله (قرض و ـ) ـ بهمان معنی قرض است .

قیپ ـ بمعنی پر است گویند قوطی ازسیگار قیپ است .

«ك»

کاس کردن ـ کسی را ازرور اصرار کردن وحرف زدن خسته نمودن است .

کُپ آمدن ـ حال مرغ است درموقعی که میخواهد بچه بگذارد .

کُپه ـ بمعنی توده‌است (fr. tas) .

کَپه گذاشتن ـ بمعنی خوابیدن است وعموماً درمورد دشنام واوقات تلخی استعمال میشود چنانکه گویند برو کپهٔ مرگ بگذار .

کَپیدن ـ کپه گذاشتن است .

کَپره (کورَه) ـ چرکی است که روی اشیاء می بندد .

کتره‌ای (مخفف کلپتره‌ای) ـ بمعنی بیخودی و بیهودگی سخن است .
کتك زدن ـ زدن است گویند فلانی را کتك سختی زدم و او کتك مفصلی خورد.
کره شدن ـ خواب رفتن و بیحس شدن اعضاء را گویند .
کش ـ بمعنی مرتبه ودفعه است .
کشیده ـ سیلی وطپانچه است که برصورت زنند .
کلافه شدن ـ حالت گیجی وخفگی است که از حرارت حاصل میشود .
کلپتره‌ای ـ بهمان معنی کتره‌ایست .
کلك زدن — حقه زدن وهرزگی کردن است .
کلکی ـ آدم هرزه‌گرد را گویند .
کل قاشوقی ـ بمعنی قاشوقی سخت است .
کله ـ چیز بیدم و بی دسته‌را گویند .
کند و کو ـ بمعنی سعی و تکاپواست .
کنس ـ بمعنی خسیس‌است .
کوتوله ـ بمعنی کوتاه است .
کول ـ بمعنی پشت است .
کولی ـ بر کول وپشت آدم سوارشدن را گویند
کوم کردن ـ
کیپ ـ بمعنی قیپ است
کیس ـ بمعنی تا و چین است

« گ »

گاکول ـ آدم احمق و کیج را گویند .

کَر ـ سر کچل و بی‌مو را گویند.
کَس ـ مزه‌ایست شبیه بمزهٔ پوست انار
کُندلی ـ بمعنی گرد است
گود ـ عمیق است
گه زدن ـ ازمیدان در رفتن است

« ل »

لات ـ شخص تُهیدست و بی‌چیز و بی‌نوا باشد
لات ولوت ـ بمعنی لات است گویند فلانی لات ولوت و آسمان جل است
لاس ـ معاشقه است
لاس زدن ـ معاشقه کردن است
لاسی ـ کسی را گویندکه ازعشق بازی خوشش آید .
لاسیدن ـ لاس زدن‌است
لاش گذاشتن ـ اغراق نمودن است
لُب ولباب ـ چاق وفربه ودلپذیراست
لبو ـ چغندر است
لُپ ـ گونه است
لَت ـ زدن ـ خدشه بکسی وارد آوردن است
لج کردن ـ لجاجت نمودن است
لج باز ـ لجوج است

لَخت (— وپکر) — برخلاف جست وچابك است
لُخم ـ گوشت بی پوست و بی استخوان را گویند
لَش (— ولوش) آدم بی‌غیرت و بی‌عارراگویند
لَغ (تَغ و —) — بمعنی لغزان وبی‌پایه وسست است
لِفت ولیس ـ کم‌کم ازجائی چیزی بدست آوردن است
لِك ـ لِك کردن ـ کاری را آهسته ادامه دادن است
لَکنته ـ بمعنی خراب وضایع ومعیوب است
لَم دادن ـ درجائی براحتی‌تکیه دادن وافتادن است
لِنگ ـ پا وقدم را گویند
لنگ کردن ـ بافتح لام بمعنی منزل کردن وتوقف است درمسافرت
وباکسر لام بمعنی بزمین انداختن است
لِنگه ـ بمعنی همتا است (فرانسوی pendant)
لوچه ـ لبان و پوز را گویند
لو دادن ـ مشت کسی را بازکردن است
لوده ـ آدم الواط وخوشمزه را گویند
لوس ـ آدم بیمعنی وازخودراضی را گویند
لول بودن ـ مست وگیج بودن است
لول زدن ـ لولیدن است
لولیدن ـ جنبیدن وغلطیدن است
لِه کردن ـ خردکردن است

لیز خوردن ـ سُر خوردن ولغزیدن است

« م »

ماچ ـ بوسه است
ماسوندن ـ بنای کاری را محکم نمودن است
مالیده ـ اصطلاحی است در بازی که میرساند بازی باید مکرّر شود .
مَتلك ـ حرفهای خوشمزه و نیشدار را گویند
محل ـ اعتناست. گویند بفلانی محل سگ نگذاشتم
مشتی (مشهدی) — آدم خرّاج ودست و دل باز وخوش سر وضع را گویند
مُفنگی ـ آدم مدّمغ وبیقوّت را گویند
مَلنگ ـ سرخوش وتر دماغ است
مِن مِن کردن ـ بطور نارضائی و ترس آهسته سخن راندن است
مَلس ـ مزه‌ایست بین ترشی و شیرینی
مَلندوغ بمعنی دوغ است که آدم لوده و جُلت باشد
مدخل زدن — تخمین نمودن است
موس موس کردن — تملق گفتن است برای بدست آوردن خاطر کسی
مول — فاسق و رفیق زن شوهر دار را گویند

« ن »

ناتو — بمعنی غدر وخیانت است

نارو — بمعنی ناتو است

ناُقلا — آدم خدعه‌گر وباهوش را گویند

ناحق — آدم دُم بریده وناقلا است

ِنشگون — بادو انگشت بدن کسی را فشردن است

ِنشین — نشیمنگاه است

ُنُنر — بمعنی لوس است

نه َنه — مادر است

نوا — تقلید است

نیزه زدن — ازکسی بگدائی وتردستی چیزی گرفتن است

نیزه باز — گدای تردست را گویند

« و »

وارفتن — متلاشی شدن وازهم در رفتن است

والزاریات — بمعنی آشوب وشیون است

وازدن - ردکردن است

وَا َلمیدن — درازکشیدن و استراحت کردن است

َور — بمعنی سو وطرف است

ورّاجی — پرگوئی است

وّراجی – پرگوئی و زیاد حرف‌زدن است

وَرپریدن – بمعنی مردن ودرگذشتن است و در موقع نفرین استعمال شود

ورچلوزیدن – جوشیدن و نفخ‌کردن است مانند خاکی که سرکه بر آن ریزند

وَر رفتن – مشغول بودن و بازی کردن با چیزی است بدون آنکه نتیجهٔ مطلوب حاصل گردد . گویند فلانی آنقدر بساعت ور رفت که خرابش کرد

ور زدن – وراجی کردن است

وَر قلمبیدن– بالا آمدن و نفخ کردن است

ورکشیدن – بالا کشیدن و در آویختن است

ولرم – نیم گرم است

وِل کردن – رها کردن است

وِل گفتن – مزخرف گفتن باشد

ولنگار – مزخرف گواست

ولنگاری کردن – مزخرف گفتن است

ولو – پاشیده ومتلاشی باشد

وُول وُول کردن – جنبیدن وغلطیدن بیصدا است

ویار – رغبت مفرط زنان آبستن است بچیزی

ویر – رغبت مفرط وموقتی است گویند فلانی بسیگار ویرش گرفته

« ه »

هاج و واج ــ حیران و متعجب

هوار ــ فریاد استمداد وسنگ وخاکی که ازخرابی حاصل گردد

هول دادن ــ غفلةً کسی را یاچیزی را بجلو راندن است

هولکی ــ بادست پاچگی و اضطراب

هول زدن ــ عجله کردن است

هو ــ دفعه وبار ومرتبه است گویند یك هو یعنی غفلةً

هو زدن ــ بادست بروی دهن زدن و فریادکشیدن است درموقع شادی و استهزاء

هَتَگ ــ نشیمنگاه است

« ی »

یکه خوردن ــ ازتعجب جنبیدن است

یللی ــ از ادات بی‌اعتنائی وسرخوشی است



بعضی از کتابهای تازه چاپ که در « کانون معرفت » بفروش میرسد

نام کتاب	مؤلف / مترجم	بها
خطبه های محمد(ص)	بقلم «جواد فاضل»	بها ۳۰ ریال
محاکمات تاریخی	« »	« ۳۰ »
راه توانگری	بقلم « ناپلئون هیل آمریکائی » ترجمه علی تعاونی سهیل	« ۲۵ »
راهنمای ازدواج	« ابراهام وهانا استون امریکائی » ترجمه رحیم متقی ایروانی	« ۲۵ »
سیاه پوشان	« «صنعتی زاده کرمانی»	« ۴۰ »
لیلا خانم	« «کنت دو گوبینو فرانسوی	« ۵ »
مکتب زنان	« «آندره ژید» ترجمه عبدالله توکل	« ۲۰ »
آئین زندگی	« «دیل کارنگی» «جهانگیر افخمی	« ۷۰ »
دوزخ	« «ژان پل سارتر» «مصطفی فرزانه	« ۲۰ »
تبهکاران	« زرین قلم — —	« ۲۵ »
صحنه‌های مهیج عشق	« «اسکندر ریاشی» «محسن فارسی»	« ۵۰ »
خندان و گشاده رو باشید	« پروفسور پل نینسیس «محمود نوائی	« ۳۰ »
مورچگان	«موریس مترلینگ» «ذبیح الله منصوری	« ۳۰ »
دنیای دیگر	« » » » »	« ۴۰ »
زنبور عسل	« » » » »	« ۴۰ »
داستانهای تاریخی	«ناصر نجمی» — —	« ۱۲ »
شخصیت	« «لوئی آرتون» «مسعود برزین»	« ۲۰ »
آینده یك توهم	« «زیگموند» «محمود نوائی»	« ۲۰ »
مستنطق	« ۱ـ جی ـ پریستلی «بزرگ علوی	« ۲۰ »
انواع اتحادیه اقتصادی	« فایق اصغرزاده — —	« ۳۵ »
نبرد من	« «هیتلر» « «فرشاد»	« ۳۰ »
اندرز بجوانان	« «هانری دروان فرانسوی» ترجمه «درباره امور جنسی»	« ۲۰ »
درراه آزادی ایران	« عدنان مزارعی»	« ۲۰ »
رسالات ملامحسن فیض	« بتصحیح بهمن کریمی ۲ جلد	« ۲۰ »
قانون مدنی	« دوره کامل سه جلد» باهتمام «محمود ناجی لیسانسیه حقوق	« ۲۵ »
دیدنیها و شنیدنیهای ایران	« «محمود دانشور»	« ۵۰ »
فروید	« اشتفن تسوایك ترجمه «فرهاد»	« ۲۵ »
آخرین سالهای زندگانی	« « «جواد شیخ الاسلامی	« ۴۰ »
۲۴ ساعت زندگانی یك زن	« « «عبدالله توکل»	« ۲۰ »
گلچین معرفت	«منتخب از اشعار ۴۸۵ نفر از شعرای بزرگ باهتمام «حسن معرفت»	« ۲۵ »
گلچین از شاهنامه فردوسی	باهتمام «حسن معرفت»	« ۲۵ »